من یؤت الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا

مایهٔ دانش علائی
مشهور
بحکمة العلائی

طبع شد

هجری

سنه ۱۳۰۹

حکمة العلاویة

باهتمام سید اسد الله

طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

مصنف این کتاب شیخ الرئیس ابوعلی حسین بن عبدالله بن سینا ملقب بشرف الدوله پدرش از
بلخ بود و بعض فتنهای بلخ را گذاشته به بخارا آمد حاکم بخارا امیر سامانی قریه از ضیاع بخارا موسومه بجهت شغل
منصوب فرمود شیخ در آنجا در ماه صفر سنه ۳۷۰ هجری متولد شد نام مادرش ستاره بود از افشنه
قریه افشنه که قریب خرمیثن است شیخ چون پنج ساله شد پدر او بتعلیمش پرداخت در عمر ده
از علوم قرآن و دیگر علوم ادبیه و حفظ اکثر اشیا از اصول هندسه و حساب و جبر و مقابله و
از علوم ریاضیه فرعیه فراغت تحصیل کرد منطق و اقلیدس و مجسطی از حکیم ابوعبدالله
آموخته در علوم ریاضیه چنان اتقان و جیادت پیدا کرد که اکثر ابواب ریاضیه و اشکالات
را استادش … پیش شیخ که استاد دیگر آن نمیدانست چون ناتلی را خوارزم شاه طلب فرمود
تتمه تحصیل شیخ با دیگر استاد و این … بکرده بمطالعه شروح کتب علمیه مشغول شد از
رسائل علوم مرد و منکشف فرمود تا آنکه در جمیع علوم عقلیه و نقلیه مهارت کامل بر داشت و یگانه زمانه
در مدت اشتغال علوم شیخ همه شب … در روز بیشتر مطالعه کتب بکار دیگر نپرداخت چون فهم
مسئله برو دشوار افتاد وضو ساخته … بمسجد جامع رفته نماز ادا نموده …

...سم آن مسئله بر او آسان شود و در علم طب اشتغال بیشتر میکرد و نیز از کتب نادر و با صلاح جشاع

...ت بر اطبائے اوائل و اواخر تفوق جست در تجربات و معالجات عدیم القرین گردید

علاج

...ب سامانی والی خراسان در مرض صعب مبتلا شد شیخ را برای معالجه برخواند و از

...ت یافت امیر نیز لطف بیش خود ممنون کردانید و کتب خانه که در وی کتب عدیمة المثل

...شیخ تفویض فرمود شیخ همه کتب در چند سال بمطالعه در آورده در علوم اوائل احکم گردید

...در کتب خانه آتش افتاد همه بسوخت این کار به شیخ بستند که تا آن از وی بظهور که در علوم اوائل

...سرد منسوب شود و اختراع علوم سابقین بر خود بندد والله اعلم بالصواب —

...امور دولت سامانیه اضطراب پذیرفت ابو علی از بخارا بر آمده به کرکانج رسید

...شهری است از ملک خوارزم چندی نزد خوارزم شاه اقامت کرده و به

...بیورد و از آنجا به جرجان و قزوین رفته به همدان در آمد و به وزارت شمس الدوله

...سرافرازی یافت بعد وفات شمس الدوله تاج الدوله پسرش از منصب وزارت برآورد بعد

والی اصفهان

...جا باصفهان آمد عضد الدین علاء الدوله که به امر او این کتاب تصنیف کرده

...ا دست به گرفته شیخ همانجا بمرض قولنج مبتلا شده در سنه ۴۲۸ هجری از این جهان

...گذشت در هر علم تصنیف کرده گویند که جمله تصانیفش قریب یکصد است

...ب شفا در حکمت و میزان علی و نجات و اشارات و قانون در طب از تصانیف

شیخ کمال الدین بن یونس رحمة الله گوید که

...خشمناک شده به زندان فرستاد شیخ از مصائب

زندان بُرد - ابن یونس اکثر این دو بیت میخواند

رأيتُ ابن سينا يعادي الرجال ... وفي السجن مات أخس الممات
فلم يشفِ ما نابه بالشفا ... ولم ينجُ من موته بالنجاة

تمام شد

هجری

سنه ۱۳۰۹

حکمة العلوی

باهتمام سید اسد الله

طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

مصنف این کتاب شیخ الرئیس ابوعلی حسین بن عبدالله بن سینا ملقب بشرف الدوله پدرش از اهل
بلخ بود در بعض فتنها بلخ را گذاشته به بخارا آمد حاکم بخارا بر عمل قریه از ضیاع بخارا موسوم بخرمثین
منصوب فرمود شیخ در آنجا در ماه صفر سنه ۳۷۰ هجری متولد شد نام مادرش ستاره بود از سکنهٔ
قریه افشنه که قریب خرمثین است شیخ چون پنجساله شد پدر بتعلیمش پرداخت در عمر ده سالگی
از علوم قرآن و دیگر علوم ادبیه و حفظ اکثر اشیا از اصول هندسه و حساب و جبر و مقابله و برخی
از علوم ریاضیه فروعیه فراغت حاصل کرد منطق و اقلیدس و مجسطی از حکیم ابوعبدالله ناتلی
آموخته در علوم ریاضیه بپایان اتقان و زیادت پیدا کرد که ابواب ریاضیه و اشکالات هندسیه
بر استاد ظاهر ساختی که استاد دیگر آن نمیدانست چون ناتلی را خوارزم جهت طلب فرموده استخلاص
تقرب بخشید شیخ با دیگر استاد دل خوش نکرده بمطالعه شروح کتب فلسفیه مشغول شد اشتغال
رموز علوم بروی منکشف فرموده تا آنکه در همه علوم عقلیه و نقلیه مهارت کامل بر داشت و یگانهٔ زمانه شد
در مدت اشتغال علوم شبها نخسپید و روز جز مطالعه کتب بکار دیگر نپرداخت چون بفهمیدن کدامی
مسئله پی بردن دشوار آمدی وضو ساخته بمسجد جامع گذر کردی و دو رکعت نماز ادا نمودی و از جناب عزت مسئلت

کردی که فهم آن مسئله بر او آسان شدی و در علم طب اشتغال بیشتر کرد و نیز از کتب نادره علاج بیافت

در اقل مدت بر اطبای اوائل و اواخر تفوق جست در تجربات و معالجات عدیم القرین گردید

امیر نوح سامانی والی خراسان در مرض صعب مبتلا شد شیخ را برای معالجه برخواند و از علاج

شیخ صحت یافت امیر شیخ را پیش خود طلب کرده اند و کتب خانه که در آن کتب عدیم المثل

بود به شیخ تفویض فرمود شیخ همه کتب چند سال مطالعه در آورد و در علوم اوائل احکم گردید

اتفاقاً در کتب خانه آتش افتاد همه بسوخت این کار به شیخ بستند که تا آن از وی ظهور که در علوم اوائل

منحصر شمرده شود و اختراع علوم سابقین بر خود بندد والله اعلم بالصواب —

چون امور دولت سامانیه اضطراب پذیرفت ابوعلی از بخارا برآمده به گرگانج رسید

و آن شهری است از ملک خوارزم چندی نزد خوارزم شاه اقامت کرده روی

نیشاپور نهاد و از آنجا به جرجان و قزوین رفته بهمدان درآمد و بوزارت شمس الدوله

سرفرازی یافت بعد وفات شمس الدوله تاج الدوله پسرش از منصب وزارت در انداخت

از آنجا باصفهان آمد عضد الدین علاء الدوله والی اصفهان که به امر او این کتاب تصنیف کرده

به ملازمت برگزید شیخ همانجا بمرض قولنج مبتلا شده در سنه ۴۲۸ هجری ازین جهان

درگذشت در هر علم تصنیفی کرده گویند که جمله تصانیفش قریب یکصد است

کتاب شفا در حکمت بزبان عربی و نجات و اشارات و قانون در طب از تصانیف

مشهوره اوست — شیخ کمال الدین بن یونس رحمة الله گوید که

علاء الدوله بر شیخ خشمناک شده به زندان فرستاد شیخ از محبس

زندان ببرد — ابن یونس اشعار این دو بیت میخواند

رأیتُ ابن سینا یعادی الرجال — وفی السجن مات اخس الممات

فلم یشفِ ما نابه بالشفا — ولم ینج من موته بالنجاة

تمام شد

کتاب حکمت العلائی تصنیف حکیم بو علی سینا

در بلدهٔ حیدرآباد فرخنده بنیاد در سنه ۱۳۰۹ مطبوع گردید

مطبع فیض نور دکن

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس و ستایش مر خداوند آفریدگار بخشاینده خرد را
و درود بر پیغمبر برگزیده وی محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم و بر
اهل بیت و یاران وی فرمان بزرگ از خداوند ما ملک
عادل مؤید منصور عضد الدین علاء الدوله و فخر الملة و تاج الامة
ابو جعفر محمد بن دشمن زیار مولی امیر المؤمنین زندگانیش دراز
باد و بخت پیروز و پادشاهیش بر افزون آمد بمن بنده و خادم
درگاه وی که یافته‌ام اندر خدمت وی همه کامهای خویشتن از
ایمنی و بزرگی و شکوه و کفایت و پرداختن بعلم و نزدیک داشتن
باید که من خادم این مجلس بزرگوار کتابی تصنیف کنم بپارسی دری که
اندر وی اصلها و نکتها پنج علم از علمهای پیشینگان گرد آورم بغایت

مختصر یکی علم منطق که او علم ترازوست و دوم علم طبیعیات که
آن علم چیزهائیست که بحس تعلق دارد و اندر جنبش و گردش اند و
سوم علم هیأت و نهاد عالم و حال صورت جنبش آسمانها
و ستارگان چنانکه باز نموده آید که چون بشایست حقیقت آن
دانستن و چهارم علم موسیقی و باز نمودن سبب ساز و ناساز
آوازها و نهاد لحنها و پنجم علم آنچه بیرون از طبیعتست چنان
اختیار افتاد که چون پرداخته شده آید از علم منطق علتست که وجه آید
آغاز از علم برین کرده شود و بتدریج بعلمهای زیرین شده آید
بخلاف آنکه رسمست و عادتست آنست پس اگر جای چاره نبود
از حوالت بعلمی از علمهای زیرین حواله کرده آید پس من خادم
هرچند که خویشتن را پایگاه این علم ندانستم و این علم افزون از
حد خویش دیدم گمان بردم که چون طاعت و فرمان ولی نعمت
خویش برم به نیکی طاعت توفیق یار آورم و توکل کردم بر آفریدگار
خویش و بفرمان برداری مشغول شدم۔

بازنمودن غرض در علم منطق و فائده اندروی

دانستن دو گونه است یکی اندر رسیدن که بتازی آنرا تصور خوانند

گانز

چنانکه اگر کسی گوید مردم یا پری یا فرشته و هرچه بدین ماند تو فهم کنی و تصور کنی و اندر یابی که بدین چه میخواهد و دوم گرویدن چنانکه بگوئی که پری هست و مردم زیر فرمانست و هرچه بدین ماند او را باز تازی تصدیق خوانند و این دو گونه است یکی آنست که باندیشه شاید اندر یافتن و چاره نبود که او را بطلب از راه خرد بشاید بجای آوردن چنانکه اندر رسیدن بچیزی روان و تصور کردن وی و چنانکه گرویدن بنا مردن روان و تصدیق کردن بوی و دیگر آنست که او را اندر یابیم و بوی بگرویم نه از جهت اندیشه و نه بطلب خرد بلکه باول خرد دانیم چنانکه دانیم که هر دو چیز که برابر باشند با یک چیز که هر یکی چند وی بوند یک با دیگر نیز برابر بوند یا بحس چنانکه دانیم که آفتاب روشنست یا پذیرفته باشیم از بزرگان و دانایان چنانکه چنانکه شریعتان و امامان یا چیزی باشد که اتفاق مردم بر وی بود و پرورش ما بر وی بوده باشد چنانکه گوئیم دروغ زشتست و ستم نباید کردن یا بر وجهی دیگر از وجوه که سپستر یاد کرده آید و هر چه تصور وی یا تصدیق بوی باندیشه بجای آوردن شاید

از وی باید که چیزی دیگر دانسته باشیم پیشتر تا نادانسته را بوی بدانیم
مثال این اندر باب تصور که اگر ما را نادانسته باشد که مردم چه
بود و کسی ما را باز نماید و گوید که مردم جانوری بود گویا باید
که ما نخست دانسته باشیم معنی جانور و معنی گویا و اندر یافته باشیم
ایشان را پس آنگاه آنچه ندانسته باشیم از معنی مردم بدانیم و مثال
این اندر باب گرویدن و تصدیق آن که اگر ما را نادانسته باشد
که عالم محدث است و کسی ما را باز نماید و گوید که عالم مصور است
و هرچه مصور بود محدث بود باید که ما گرویده باشیم و دانسته
که عالم مصورست و گرویده باشیم و دانسته که هرچه مصور بود
محدث بود پس آنگاه آنچه ندانسته باشیم از حال حدوث عالم بدانیم
پس هرچه ندانیم و خواهیم که بدانیم بچیزهایی دانیم که اول آنها
را دانسته باشیم و هرچه نادانسته بود بدانسته دانسته شود
لیکن نه هر دانسته راه برد بهر نادانسته که هر نادانسته را دانسته
هست اندرخورد وی که از وی شاید او را دانستن و چگونگی
که بدان راه شاید شدن از دانسته بنادانسته تا دانسته شود و علم
منطق آن علمست که اندر وی پیدا شود حال دانستن

نادانسته بدانسته که کدام بود که بحقیقت بود و کدام بود که نزدیک
بحقیقت بود و کدام بود که غلط بود و هر یکی چند گونه بود و علم
منطق علم ترازوست و علمهای دیگر علم سود و زیان ست
و رستگاری مردم بپاکی جان ست و پاکی جان بصورت بستن
هستیهاست اندر وی و بدور بودن از آلایش طبیعت و راه
بدین هر دو بدانش ست و هر دانشی که بترازو سنجیده نشود
یقین نبود و پس بحقیقت دانش نبود و پس چاره نیست از آموختن
علم منطق و این علمهای پیشینگان را خاصیت آنست که آموزنده
وی باوّل کار نداند که فائده چیست اندر آنچه همی آموزد پس
بآخر بیکبار بداند و بفائده آن اندر رسد و بعضی وی
پس باید که خواننده این کتاب را دل تنگ نشود و بشنیدن چیزهای
که نداند فائده را انتظار برد

آغاز علم منطق و پدید کردن آنچه مفرد خوانند از لفظها و معنیها

و باید که دانسته آید که لفظ دو گونه بود یکی را مفرد خوانند
چنانکه گوئی زید و عمرو و چنانکه گوئی مردم و دانا و یکی را مرکب
مؤلف خوانند چنانکه گوئی مردم داناست یا گوئی مردم دانا

تا حال لفظهای مفرد دانسته نیاید حال لفظهای مرکب دانسته نیاید
پدید کردن لفظ کلی و جزئی هر لفظ مفرد یا کلی بود یا جزئی
و کلی آن بود که بیک معنی بر چیزهای بسیار شاید که افتد برابر
چنانکه گویی مردم که مردم بیک معنی بر زید افتد بر عمرو واگر
چنان بود که هر یک چیز افتاده بود تو بوهم توانی کردن که او را
بر چیزهای بسیار افگنی که بوهم توانی از آن معنی چیزهای
بسیار اندیشیدن چنانکه توانی اندیشیدن آفتابهای بسیار و
ماههای بسیار و جزوی آن بود که بیک معنی نشاید که جز یک
چیز را بود و نتوانی که همان معنی و را بر چیزی دیگر افگندن
چنانکه گویی زید که معنی زید جز زید را نبود و پس اگر چیزی
دیگر را زید خوانی بمعنی دیگر خوانی نه بهمان معنی و اهل علم مشغول
نیست بحال الفاظ جزوی و معنیهای جزوی بلکه شغل ایشان
بمعنیهای کلیست و شک نیست که هر کلی را جزویها اندر زیر بود
باز نمودن کلی ذاتی و عرضی کلی مر جزویهای
خویش را یا ذاتی بود یا عرضی و ذاتی آن بود که چون معنی وی
بدانی و معنی جزوی وی بدانی سه حال بدانی بهر آئینه مرکی را اگر

بدانی که آن چیز وی را آن معنی هست چنانکه چون بدانی که حیوان
چه بود و مردم چه بود و شمار چه بود و چهار چه بود نتوانی که
ندانی که مردم حیوانست و هم چنان نتوانی که ندانی که چهار شمار
است ولیکن اگر بدل حیوان و شمار موجود نهی یا سپید نهی توانی
کردن که ندانی که مردم هست یا چهار هست یا مردم سپید است
یا نیست و دیگر آنکه بدانی که نخست آن معنی که ذاتیست باید که بود
تا آن معنی آنچه جزوی را بود چنانکه باید که نخست چیز حیوان بود
تا آنگاه او مردم بود و باید که نخست شمار بود تا آنگاه او چهار بود
و باید که مردم بود تا آنگاه او زید بود و سوم آنکه بدانی که هیچ چیز
مر آن جزوی را آن معنی نداده بود بلکه او را آن از خود بود
چنانکه بدرست بدانی که هیچ چیز مردم را حیوان نکرد و چهار را شمار
نکرد الا اگر آن چیز نبودی مردم بودی نا حیوان و همچنان چهار
بودی ناشمار و این محال بود و معنی گفتار ما که هیچ چیز مر این را چنین کرد
آن بود که آن چیز بخودی خود چنین بود ولیکن از بهر
چیزی دیگر او را چنین کرده اگر شاید که جز خود جز چیزی باید
چیزی او را چنین نکرده بود آری آن چیز که مردم را بیافرید

نگرد و لیکن مردم را حیوان نگرد که مردم خود حیوانست و چهار خود
شمارست و سیاهی خود گونه و این نه چنانست که سپیدی مردم را چیزی
بود که مردم را سپید کند اندر طبع وی و بیرون از طبع وی
نه چنانست که هستی مر مردم را که چیزی باید که مردم را هستی دهد
پس هر معنی که این سه حکم ورا بودی وی ذاتی بود و هر چه
ازین حکمهای یک حکم او را نبود وی عرضی بود و عرضی بود که
نشاید که هرگز برخیزد از چیز و نه نیز بوهم چنانکه از هزار جفتی
و چنانکه از مثلث بودن سه زاویه هم چند دو قائمه که پیش تفسیر
این دانسته شود و چنانکه از مردم خنده ناکی بطبع و لیکن ایشان
صفتهائی اند که سپس حقیقت چیز بوند و باید که این را بشرح
نیز بگوئیم و مردم را دو صفت ست یکی بدیگر نزدیک یکی
ذاتی و دوم عرضی اما ذاتی چنانکه ناطق و تفسیر وی آن بود
که او را جان سخن گویا بود و آن جان که سخن گفتن و تمیز و صناعت
های مردمی ازو آید و دیگر عرضی چنانکه ضاحک و تفسیر وی
آنست که اندر طبع وی چنانست که چون چیزی شگفت و عجیب
بیند یا شنود او را شگفت آید و اگر باز دارنده نبود از طبع یا از خوی

شاید که بخندد و بیشتر ازین دو صفت باید که جان بود نخست تا
مردم بود پس چون این جان با تن جفت شود و مردم مردم شود
انگاه خنده ناکی و شگفت داری آید پس پیش این وصف انگاه
همی آید که مردم مردم بود ازین قبل توانی گفتن که نخست باید
که خندان باشد بلیغ تا اورا جان مردمی باشد و مردم شود و پس
وصف پیشین ذاتی است بحقیقت و وصف دوم هرچند که هرگز از مردم
بر نخیزد ذاتی نیست که عرضیست و اما آنکه گوئی زید نشسته است
یا خفته است یا پیر است یا جوانست شک نیست که عرضی است
هرچند که یکی زودتر بر گردد و یکی دیرتر بماند —

باز نمودن جنس و نوع و فصل و خاصه و عرض عام

الفاظ کلی همه پنج اند سه ذاتی و دو عرضی و ذاتی دو گونه باشد نخست
یکی آن بود که چون پرسی که از چیزهائی که چه اند که بدان پرسش
حقیقت معنی ایشان خواهی جواب بدان لفظ ذاتی دهند که
چنانکه چون پرسی که مردم و گاو و اسب چه اند جواب دهند که حیوانند
و چون پرسی که سیاهی و سپیدی چه اند جواب دهند که گونه
و چون پرسی که ده و پنج و سه چه بود جواب دهند که شمار اند

وهمچنین چون پرسند که زید و عمرو و خالد چه بوند جواب دهند که
مردم اند پس حیوان و گوند و شمار و مردم اندر جواب چیزی
این جسرها افتد و بتازی این را جواب ماهو خوانند و یکی
آن بود که چون از کدامی هر یکی پرسی اندر ذات خود پس
جواب آن بود چنانکه پرسی که مردم کدام حیوانست گویند که
ناطق پس ناطق جواب کدامی مردم بود و بتازی جواب ای شیٔ گویند
چنانکه پرسند که چهار کدام شمارست گویند که آنکه بدو باز
نیمه کردن بیکی رسید و هرچه کلی ذاتی بود و جواب ای شیٔ بود
آن را فصل خوانند و اما آن کلی ذاتی که اندر جواب ماهو
بود اندوی عامتر بود و خاصتر بود چنانکه جسم عامتر است
از حیوان و خاصتر است از گوهر و حیوان که عامتر است
از مردم و خاصتر از جسم و همچنین شمار که خاصتر است از چیزی
و عامترست از جفت مثلاً و جفت خاصتر است از شمار و
عامتر از چهار و چهار خاصترست از جفت و عامتر است از این
چهار و آن چهار پس هرچه کلی عامتر بود جنس خاصتر بود و هرچه
کلی خاصتر بود نوع عامه بود و چیزی بود که هم جنس بود

هم نوع و چیزی بود که جنس بود و بس و زیر چیزی نوع نبود
و چنانکه اندرین مثالها گوهر و چندی و چیزی بود که نوع بود
و بس و جنس هیچ نوع نبود زیرا که زیر وی کلی ذاتی اندر جواب
ما هو نبود بلکه زیر وی جزویات بوند و بس چنانکه مردم و
چنانکه چهار و چنانکه سیاهی که از سیاهی دیگران جدائی
ندارد بطبع که گونه از گونه زیرا که گونه از گونه آن جدائی دارد
که سیاهی از سپیدی بفصل ذاتی مخالفت دارد و اما سیاهی
از سیاهی جدائی ندارد بگوهر و فصل ولیکن بحالهاء بیرونی
چنانکه یک سیاهی زاغ بود و یک سیاهی مداد و زاغ و مداد
چیزهائی اند بیرون از طبع سیاهی و بودن سیاهی اندر زاغ
حالت مر زاغ را نه ذاتی هرچند که اکنون جدا نتوانند شدن
از زاغ ولیکن بوهم شایستی همین سیاهی بعینه اندر زاغ نبودی
که اندر چیزی دیگر بودی و جمله جزویها که اندر زیر یک
نوع بوند یک از دیگر جدائی چیزی عرضی دارند چنانکه زید
از عمرو جدائی بدن دارد که زید درازتر و سپیدتر بود
مثلا و بدتر و پسر کسی دیگر بود و از شهری دیگر و این همه صفتهای

عرضی اند پس پیدا شد که چگونه بود نوعی که جنس نشود و این را نوع انواع
خوانند یعنی نوع همه نوعها که زیر وی اند پس پدید آمد کلی ذاتی یا
جنس بود یا نوع بود یا فصل اما کلی عرضی یا تنها هر یک کلی را بود
چنانکه خنده ناکی مردم را و این را خاصه خوانند یا کلیها بیش از
یکی را بود چنانکه جنبیدن هم مردم را و هم چیزی دیگر را و چون سیاهی
هم زاغ را و هم چیزی دیگر را او را عرض عام خوانند پس هر لفظ
کلی یا جنس بود چون حیوان را نوع بود و چون مردم از حیوان
یا فصل بود چون ناطق یا خاصه چون ضاحک یا عرض عام بود
چنانکه جنبیدن و سپید و سیاه ۔

پیدا کردن حال حد و رسم غرض اندر حد شناختن حقیقت

ذات چیزیست و جدائی خود تبع آمد و غرض اندر رسم نشان دادنست
بچیزی هر چند که ذات وی بحقیقت شناخته نیاید و خود نشان دادن
جدا کردن را بود پس حد از وصفهاء ذاتی چیز بود و حد کردن آن
بود که نزدیکترین جنس چیزی بگیری چنانکه حیوان مردم را و آنگاه
فصل ذاتی وی بیاری چنانکه ناطق پس گوئی مردم حیوان ناطق
است پس این حد مردم بود و همچنانکه گوئی چهار شماری هست

که بدو بار نیمه کردن بیکی رسد و امارسم چنان بود که گوئی مردم
حیوانیست خندان وگریان و پهن ناخن یا چهار شماریست که
از ضرب وی اندر خویشتن شانزده آید یا شماریست که از ضرب
دو اندر خویشتن آید و باید که اندر حد و رسم چهار گونه خطا نیفتد که
هر چهار اندر یک معنی افتد اما آن معنی آنست که باید که هر چیزی
که ناشناخته بود وخواهی که بشناسیش بشناختگی بچیزی کنی که از وی
شناخته تر بود والا هیچ فائده نبود اندر تعریف تو مر آن را و اما
آن چهار معنی خطا که ازین معنی شگافد یکی آنست که چیز را هم بخود
شناسانند چنانکه اندر حد زمان گویند که زمان مدت جنبش ست
و مدت و زمان یک چیز بود و آن کس را که حد زمان مشکل بود هم او را
حد مدت مشکل بود و پرسیدن وی که زمان چیست پرسیدن
بود که مدت چیست و دیگر آنست که چیزی را بچیزی شناسانند که آن
چیز هم چون وی بود بپوشیدگی و پیدائی چنانکه گویند که سیاهی
آن گونه است که ضد سپیدیست و این اولتر نیست از آنکه گویند
که سپیدی آن گونه است که ضد سیاهی ست که سیاهی و
سپیدی بیک جایگاه اند اندر پوشیدگی و پیدائی و سیوم آنست

که چیزی را بچیزی از وی پوشیده تر شناسانند چنانکه گویند
اندر حد آتش که وی آن جسم است که بنفس ماند و نفس بسیار
پوشیده تر است از آتش و چهارم آنست که چیزی را بشناسانند
بآن چیزی که جز بوی شناخته نشود چنانکه گویند اندر حد آفتاب که
آن ستاره است که بروز بر آید پس آفتاب را بروز شناسانند
و نشاید که کسی روز را بشناسد الا بآفتاب زیرا که بحقیقت روز
آن زمان بود که آفتاب اندر وی بر آمده بود پس هنوز آفتاب
مشکل ست و چون آفتاب مشکل بود روز مشکل بود بلکه مشکل تر بود
این چهار شرط سخت مهم ست اندر حد و رسم کردن تا غلط نیفتد
پدید کردن معنی نام و کنش و حرف هر لفظی مفرد یا نام
بود یا کنش یا حرف و بتازی نام را اسم خوانند و مر کنش را
نحویان فعل خوانند و منطقیان کلمه خوانند و اسم و کلمه هر دو را معنی
تمام بود چنانکه اگر کسی پرسد که را دیدی گوئی زید را جواب
تمام بود و اگر کسی پرسد که زید چه کرد گوئی برفت جواب تمام
بود اما حرف را معنی تمام نبود چنانکه اگر گوید زید کجاست گوئی
ب یا گوئی بر یا گوئی اندر هیچ جواب نبود تا نگوئی بخانه یا اندر مسجد

یا به بام لیکن فرق میان اسم و کلمه آنست که اسم دلیل بود بر معنی و دلیل نبود بر کی آن معنی چنانکه مردم و درستی و اما کلمه دلیل بود بر معنی و کی آن معنی چنانکه گوی بزد که دلیل بود بر زدن و بر آن که اندر زمان گذشته بود و همچنان چون گوی بزند همیشه دلیل بود بر کسی که آن معنی او را بود چون زننده و یا خزنده و لیکن آن کس یا آن چیز بیقین نبود که دانی کدامست و اگر کسی پرسد که دی و پار و پارینه نامست یا کلمه جواب آن بود که نامست پس اگر گوید که این هر سه دلیلست بر زمان و باید که کلمه بود گوییم که نه هر چه دلیل بود بر زمان کلمه بود که نخست باید که دلیل بود بر معنی و انگاه دلیل بود بر زمان آن معنی چنانکه گوی بزد دلیل بود بر زدن و انگاه بر زمان آن زدن و گفتار ما که دی نفس معنیش زمانست نه چنانست که دلیل بود بر معنی و انگاه دلیل بود بر زمانش این مقدار که گفته آمد اندر لفظهای مفرد پسندیده بود اکنون اندر لفظهای مرکب سخن باید گفتن۔

پیدا کردن قضیه که چه بود از این لفظهای مفرد گوناگون

ترکیب آید و از ایشان ما را اکنون یکی گونه همی باید و این آنگونه است

که آنرا قضیه خوانند و خبر خوانند و سخن جزم خوانند و این آن بود که
چون بشنوی شاید که گویی راست ست و شاید که گویی دروغ ست
مثال آن اگر کسی گوید مردم را ثواب ست و عقابست توانی گفتن که
چنین ست و اگر گوید مردم پرنده است توانی گفتن که چنین ست
و اگر کسی گوید هرگاه که آفتاب برآید ستارگان پیدا بوند توانی
گفتن که نه چنین است و اگر گوید شمار یا طاق ست یا جفت توانی
گفتن که چنین ست و اگر گوید شمار یا سیاهی بود یا سپیدی توانی
گفتن نه چنین ست و اما اگر کسی گوید مرا چیزی یا مسئله بیاموز
جواب وی هیچگونه نبود و آن که گویی چنین ست یا نه چنین ست
و اگر گوید با من بمسجد آی جواب وی آن نبود که چنین ست
و راست گفتی یا نه چنین ست و دروغ گفتی۔

پیدا کردن قسمت قضیه قضیه ها سه قسم اند یکی را حملی خوانند
چنانکه گویی مردم جانورست یا مردم نیست جانور و یکی را شرطیه
متصله خوانند چنانکه گویی چون چنین بود چنین نبود و اگر چنان بود
چنان بود و نه چون چنین بود نه چنین بود یا چون نه چنان بود نه چنان بود
سیم را شرطیه منفصله خوانند چنانکه گویی یا چنین بود یا چنان

بود و یا گوئی نیست که یا چنین بود یا چنان بود -

پیدا کردن قضیه حملی و ایجاب و سلب و آنچه در خور این بود

خاصیت قضیه حملیه آن بود که اندر وی حکم کرده باشیم که چیزی چیزی ست یا چیزی چیزی نیست چنانکه گوئیم مردم حیوانست یا گوئیم مردم حیوان نیست آنرا که هست گوئیم موجب خوانند و آنرا که نیست گوئیم سالب خوانند و آن پاره از وی که حکم براوست چنانکه اندرین مثال مردم بود موضوع خوانند و آن پاره از وی که حکم بدو بود که هست یا نیست چنانکه اندرین مثال حیوان بود محمول خوانند و هر یکی ازین دو گاهی لفظ مفرد باشد چنانکه گوئی مردم حیوانست و گاهی لفظ مرکب باشد چنانکه گوئی هر کرا طعام نگوارد معده او را آفتی رسیده باشد که اینجا جمله گفتار را که طعامش نگوارد موضوعست و جمله گفتار را که معده او را آفتی رسیده محمولست ولیکن شاید که لفظی مفرد بدل هر یکی ازین دو جمله نهی که شاید که آنکس را که طعامش نگوارد آ نام کنی و آن کس را که معده اش را آفتی رسیده باشد ب نام کنی پس آنگاه گوئی آ ب است همین معنی دارد و باشد که ازین دو پاره یکی

مفرد بود و یکی مرکب اگر کسی گوید که گفتار ما زید نابیناست یا نه نیخاست
است یا نه نویسنده است یا نه موجب ست یا سالب گوئیم موجبست
که نابینا بجمله یکی محمول ست اگر اثبات کنیش قضیه موجب بود و اگر نفی
کنیش قضیه سالب بود پس چون گفتیم نابیناست بلفظ است
اثبات کردیم پس قضیه موجب شد و این را موجبه معدوله خوانند
و اگر خواهیم که سالبه بود گوئیم زید نیست بینا و فرق میان این هردو
آنست که اگر زید اندر جهان نبود نشاید که گوئی زید نیست بینا
زیرا که آن زید که نیست بینا نبود و نشاید که گوئی نابیناست الا
انگاه که زید بجای بود و اگر پرسند که گفتار ما که زید نیست نابینا
موجب ست یا سالب گوئیم سالب ست زیرا که نابینا محمولست
و لفظ نیست او را نفی کرده است و این را سالبه معدوله خوانند
چون این دانسته آمد باید که دانسته آید که موضوع یا لفظ کلی بود
و یا لفظ جزوی مثال موضوع جزوی آنکه گوئی زید دبیر ست
یا دبیر نیست و این را مخصوصه خوانند و شخصیه خوانند نخستین موجبه
است و دوم سالبه است و اما چون موضوع کلی بود از دو بیرون
نبود یا پیدا نکرده تو که حکم بر چند ست بر همه است یا بر برخی چنانکه

گوئی مردم جنبنده است و نه گوئی همه مردم یا برخی مردم و این را
موجبهٔ مهمله خوانند و این دو گونه بود موجب چنانکه گوئی مردم
جنبنده است و اما گوئی مردم نیست جنبنده و این را سالبهٔ مهمله
خوانند یا پیدا کرده بود چندی حکم و این را محصوره خوانند و
لفظ پیدا کن چندی سور خوانند و محصوره چهار گونه است یکی
آنست که حکم بر همه کرده بود باثبات چنانکه گوئی هر چه مردم
بود حیوان بود یا گوئی همه مردم حیوانست و این را کلی موجب
خوانند و سور وی لفظ هر چه و همه بود دوم آنست که حکم بر همه
کرده باشند بسلب و نفی چنانکه گوئی هیچ مردم جاودانه نیست و این
را کلی سالب خوانند و سور وی لفظ هیچ بود و سوم آنست که حکم
بر برخی کرده باشند باثبات و هستی چنانکه برخی مردم دبیرست و
این را جزوی موجب خوانند و سور وی لفظ برخی بود و چهارم آنست
که حکم بر برخی کرده باشند بنفی و نیستی چنانکه گوئی نیست برخی مردم
دبیر و این را جزوی سالب خوانند و سور وی لفظ نیست برخی
بود و او را سوری دیگرست و وی لفظ نه همه است و لفظ نه هر چه
نه همه زیرا که چون گوئی نه همه مردم دبیرست یا گوئی نه هر چه مردم بود دبیرست

یا گوئی نه هر چه مردم ست دبیرست حکم نفیی کرده باشی پس سالبه بود
و حکم بر همه نکرده باشی زیرا که چون گوئی نه همه شاید که برخی بود پیدا
این گفتار ما که گفتیم جزوی سالبه است و حکم مهمل حکم جزویست زیرا که
چون گوئی مردم چنین ست گفتار تو مردم ست شاید که همه مردم
باشد و شاید که مردمی را باشد که همه مردم مردم اند و مردمی
نیز مردم ست پس برخی مردم بیقین ست و همه مردم بشک
چنانکه اگر کسی گوید برخی مردم چنین ست از آنجا واجب نیست که
برخی دیگر بخلاف آن بود زیرا که چون همه بود برخی نیز بود
پس حکم بر برخی باز ندارد که بر دیگر برخ همچنان بود لیکن برخی
بیقین بود و بر همه بشک پس پدید آمد که مهمل همچو حکم جزوی
بود و پدید آمد که قضیه های حملی هشت اند مخصوصه موجبه
مخصوصه سالبه و مهمله موجبه و مهمله سالبه و چهار محصوره کلی
موجبه و کلی سالبه و جزوی موجبه و جزوی سالبه
ازین هشت مخصوصه اندر علمها بکار نیاید و مهمله بحکم جزوی ست
بماند قضیه ها بکار آمدنی اندر علمها چهار محصوره است اما مهمله هر کجا
بکار برده آید بجای کلی غلطها افگند و تشویش چنانکه بجای دیگر

بیان کنیم پس از و پرهیز باید کردن و باید که دانسته آید که حکم
قضیه یا هر آینه واجب باشد چنانکه گوئی مردم جسم است و
این را ضروری خوانند یا شاید بودن و نابودن چنانکه
گوئی مردم دبیر است و این را ممکنه خوانند و یا نشاید بودن که مردم
فرشته است و این را ممتنع خوانند و لفظ ممکن بر دو معنی افتد
یکی بر شاید و این را امکان عام گویند یعنی سلب ضرورت از
یک طرف بود و بس و بجمله بر آنچه ممتنع نبود و واجب اندر زیر این
ممکن افتد زیرا که واجب شاید که بود اما نشاید که نبود و دیگر بر شاید
بود و نابود و این ممکن حقیقی است و واجب در زیر وی نیفتد و هر چه ممکن
بود باین معنی که بود ممکن بود که نبود و نه هر چه ممکن بود بمعنی پیشین
که بود ممکن بود که نبود و اینقدر اینجا کفایت است اندر بودن
حال قضیه های حملی —

پیدا کردن حال قضیه های شرطی متصل و منفصل

هم بر آن روی که در حملیه کرده آمد همچنانکه حملی را دو پاره بود یکی
موضوع و دوم محمول شرطی نیز دو پاره بود اما متصل را دو پاره بود
پس یکی مقدم و یکی تالی و مقدم آن بود که شرط بوی مقرون بود

و تالی آن بود که جواب بود مثال این آنست که چون گوییم که
اگر آفتاب برآید روز بود گفتار ما که اگر آفتاب برآید مقدم ست
و گفتار ما که روز بود تالی ست و اما اندر منفصل باشد که یک مقدم
را یک تالی بود و باشد که تالیها بسیار بود مثال اول آنست
که گویی یا این شمار جفت بود یا این شمار طاق بود نخستین مقدم
ست و دوم تالی ست و اینجا جز یکی نبود مثال دیگر آنست که
گویی که این شمار یا هم چندان شمار بود یا کم یا بیش که اینجا
یک مقدم را دو تالی ست و باشد که بیش از دو بود و باشد که
بی کرانه باشد چنانکه گویی هر شماری یا دو بود یا سه یا چهار و این
را کرانه نیست پس فرق میان مقدم و تالی و میان موضوع
و محمول آنست که موضوع و محمول بجای ایشان لفظی مفرد بشاید
و بجای مقدم و تالی نه ایستد زیرا که مقدم و تالی هر یک
بنفس خود قضیتی اند چنانکه گویی اگر آفتاب برآید روز بود گفتار
تو که آفتاب برآید قضیتی ست و گفتار تو که روز بود قضیتی ست
و لیکن لفظ شرط مقدم را از قضیتی ببرد زیرا که چون گویی اگر آفتاب
برآید باندر آمدن لفظ اگر این سخن از قضیتی شد تا نه راست ست و

نه دروغ و لفظ جواب مر تالی را از قضیتی ببرد زیرا که چون گوئی انگاه
روز بود هم نه راست بود و نه دروغ و همچنین اندر منفصل که چون گوئی
این شمار یا طاق است اگر لفظ یا نبودی این مقدم قضیه بودی
و یا جفت است اگر لفظ یا نبودی این تالی قضیه بودی پس این یکی
فرقست میان مقدم و تالی و میان موضوع و محمول و دیگر فرق
آنست که آنجا موضوع و محمول بود گوئی که موضوع محمول است یا
چنانکه گوئی زید دبیر است یا نیست و نگوئی آنجا که مقدم و تالی
بود که مقدم تالیست یا نیست و لیکن میان مقدم و تالی
متصل و مقدم و تالی منفصل دو فرقست یکی آنست که متصل مقدم
نشاید که تالی بود و تالی مقدم بود و معنی بجای بود چنانکه اگر گوئی
آفتاب برآید روز بود نشاید که حکم هم این حکم بود و مقدم تالی
شود و تالی مقدم و اما اندر منفصل هر کدام که خواهی مقدم کنی و معنی
بجای بود چنانکه اگر خواهی گوئی شمار یا جفت بود یا طاق و اگر
خواهی گوئی شمار یا طاق است یا جفت و فرق دیگر آنست که تالی
متصل موافق بود با مقدم و هم داستان بود چنانکه روز بودن
با آفتاب برآمدن و اما تالی منفصل مخالف بود و ناسازگار با مقدم

چنانکه جفت بودن یا طاق بودن و ازین قبیل راست
که اثبات و موجب بودن متصل آن است که حکم کنی
بهستی این سازگاری چنانکه گوئی اگر آفتاب
برآمد روز بود و نفی و سلب بودن متصل است که حکم کنی بنا بودن
این سازگاری چنانکه گوئی نبود که چون آفتاب برآید شب بود
و باشد که مقدم و تالی سالب بوند و قضیه بنفس خویش موجب بود
چون این سازگاری را اثبات کرده باشی چنانکه گوئی اگر آفتاب
برنیاید روز نبود و این از آن قبیل موجب است که حکم بهستی بود و ابدا
روز نابودن کرده آمده است برآفتاب برناآمدن را و مهملی محصوری
متصل آنست که هرگاه که گوئی اگر یا چون آفتاب برآید روز بود
و نگوئی که همیشه و هرباری تا گاهی این شرطی مهمل بود و اما اگر
گوئی هرباری موجب کلی بود یا گوئی گاه بود که چون آفتاب برآید
ابر بود این جزوی موجب بود یا گوئی هرگز نبود که چون آفتاب
برآید شب بود و این کلی سالب بود یا گوئی نه هرگاه که آفتاب
برآید ابر بود و این جزوی سالب بود و باشد که قضیه متصل کلی
بود هر دو پاره وی جزوی بود چنانکه گوئی هرگاه که برخی مردم

دبیر بوند برخی جانور دبیر بوند و این کلی از آن قبل را بود که گفته
هرگاه اما ایجاب اندر منفصل آن بود که این ناسازگاری را
اثبات کنی چنانکه گوئی یا چنین بود یا چنان بود و سلب آن بود که
این ناسازگاری را نفی کنی چنانکه گوئی نبود و شمار یا جفت باشد بلکه یا جفت
یا طاق بود و کلی آن بود که این ناسازگاری دایم بود چنانکه گوئی
مدام چنین بود یا چنان بود و جزئی آن بود که ناسازگاری گاهی
بود چنانکه گوئی گاهی بود که مردم یا اندر کشتی بود یا غرق بود و آنگاه
انگاه است اندر دریا بود و منفصل بحقیقت آن بود که این
ناسازگاری بود ولیکن حکم بیرون از آن قسمهاش نبود چنانکه
گوئی این شمار با آن شمار برابر بود یا کم یا بیش —

پیدا کردن حکمهای نقیض نقیض قضیه قضیتی بود مخالف
وی بچیزی و سالبی اگر وی موجب بود و این سالب بود و اگر وی
سالب بود و این موجب بود و از صورت خلاف ایشان هر آئینه
باید که یکی راست بود و یکی دروغ بود و آنگاه یکی مر دیگری را نقیض
بود و شرطهای صورت این خلاف آنست که باید معنی موضوع
و محمول و مقدم و تالی یکی بود و الا هر دو مر یکدیگر را نقیض نبود چنانکه

کسی گوید که برّه را پدر بود و دیگری گوید که بره را پدر نبود و یکی برّه
گوسپند خواهد و یکی برج آسمان خواهد قولها ایشان نقیض یک
دیگر نبود و این خلاف از جانب موضوع ست یا گویند که شکر شیرین
است و شکر شیرین نیست یعنی که از شیر کرده نیست این هر دو راست
بوند و نقیض یک دیگر نبوند و این خلاف از جانب محمول است
و این حال آشکاره است اینجا و بسیار جایگاه اندر علمها پوشیده
بود و غلط افگند و دیگر شرط آنست که باید که اندر همگی و پارگی خلاف
نبود چنانکه گویند چشم فلان سیاه است و چشم فلان سپید است
نه سیاه و بسیاهی سیاهی دیده خواهد و بعضی سیاهی مرجایگاه سپیدی
را خواهند و شرط دیگر آنست که هر دو حکم بالقوة بود یا بالفعل
چنانکه کسی گوید این آتش سوزنده است یعنی بقوت و دیگر گوید
نیست سوزنده یعنی بفعل آنگاه که چیزی را نسوزد و این هر دو
سخن راست بود و نقیض نبود مریکدیگر را و دیگر آن بود که اضافه
ایشان هر دو یکی بود نه چنانکه کسی گوید ده بیشتر ست یعنی از
نه و دیگر گوید ده بیشتر نیست یعنی از یازده و این هر دو راستست
نقیض نبوند و دیگر آن که وقت یکی بود نه دو وقت و جایگاه یکی

بود نه دو جایگاه و بجمله حکم هر دو را یک جهت باید و همان محمول
باید و همان موضوع پس اگر موضوع کلی باشد باید که یکی قضیه کلی بود
و یکی جزئی که شاید که هر دو کلی دروغ بوند چنانکه گوئی هر مردی
دبیرست و هیچ مردم دبیر نیست و شاید که هر دو جزئی راست بوند
چنانکه گوئی برخی مردم دبیرست و برخی مردم دبیر نیست
پس نقیض هرچه نه هرچه بود و نقیض هیچ برخی بود و چون این
شرطها بجا آورده بود هر آئینه یکی راست بود و یکی دروغ
بود و برین قیاس حال شرطها بدان ـ

باز نمودن حال عکس حال عکس آن بود که موضوع محمول
کنی و محمول موضوع کنی یا مقدم تالی کنی و تالی مقدم کنی و
موجبی و سالبی بجای داری و راستی بجای بود اما کلی سالب
عکس پذیرد و هم بکلی سالب باز آید که هرگاه راست بود که
هیچ فلان باستار نیست راست بود که هیچ باستار فلان
نیست والا نقیض وی راست بود که برخی باستار فلان ست
آن برخی هر آئینه چیزی بود و همان پس همان آن باستاری گاه بود
که فلان ست و وی بعینه فلان بود و هم باستار پس فلانی هست

که وی باستار بود و گفته بودیم که حق است که هیچ فلان باستار
نیست و این محال ست پس پدید آمد که چون هیچ فلان باستار
نبود هیچ باستار فلان نبود و اما کلی واجب نیاید که هر آینه عکس
کلی موجب بود که توان گفتن که هر مردمی حیوان ست و نتوانی
گفتن که همه حیوان مردم ست ولیکن واجب آید او را عکس
جزئی موجب زیرا که هرگاه که همه فلان باستار بوند باید که برخی
باستاران فلان بوند والا هیچ باستار فلان نبود واجب آید چنانکه
پیدا کرده شد که هیچ فلان باستار نبود و گفته ایم که فلانی باستار
ست و جزئی موجب عکس او جزئی موجب بود چنانکه گوئی
برخی فلان باستار بوند باید که برخی باستاران فلان بوند
بهمان حجت که گفتیم و اما جزئی سالب واجب نیاید که او را عکس
بود زیرا که توانی گفتن که نه هر حیوانی مردم ست و نتوانی گفتن که
نه هر مردمی حیوان ست ـ

در شناختن قیاس هر نادانسته راهی ست که بوی آن دانسته
شود و اما اندر رسیدن را و تصور کردن را راه حد ست و رسم و این
هر دو را یاد کردیم و اما گرویدن را و تصدیق کردن را راه حجت ست

وحجت سه گونه است قیاس واستقرا ومثال اما دلیل بیرون از
شاهد بغایب هم از جمله مثال ست ومعتمد ازین هر سه قیاس ست
واز جمله قیاس ها قیاس برهانی تا ندانیم که قیاس بجمله چه بود
اندر وی سخنانی نتوانیم دانستن که قیاس برهانی چه بود وقیاس
بجمله سخنی بود که اندر وی سخنانی گفته شود که چون پذیرفته آید
سخنانی که اندر وی گفته آمده بود وازانجا گفتاری دیگر لازم آید
هر آینه مثال این اگر کسی گوید هر جسمی مصور ست وهر مصوری
محدث ست این سخن قیاس بود زیرا که هرگاه این هر دو قضیت
پذیرفته آمد وتسلیم کرده شود وازینجا سخنی دیگر لازم آید که هر جسمی
محدث ست وهمچنان اگر کسی گوید اگر عالم مصور ست پس عالم
محدث ست ولکن عالم مصور ست این نیز هر دو قیاس بود
زیرا که این سخن ست مولف از دو قضیه که هرگاه هر دو پذیرفته آید
سخن سوم لازم شود وچرا که این هر دو نیز هیچ پاره یکی از ایشان
ست واین سخن آنست که عالم محدث ست وقیاس دو گونه
است یکی را اقترانی خوانند ویکی را استثنائی۔

پیدا کردن قیاس اقترانی ۔ اما قیاس اقترانی آن بود که

دو قضیه گرد آورند و هر دو را اندر یک پاره انبازی بود و دیگر
جدائی پس از ایشان واجب آمد قضیهٔ دیگر که از آن دو پاره بود
که اندر ایشان انبازی نبود و مثال این که گفتیم که هرگاه که تسلیم
کرده آید که هر جسمی مصورست و هر مصور محدث ست ازینجا لازم
آید که هر جسمی محدث ست پس اینجا دو قضیه است یکی آنکه هر جسمی
مصورست و دیگر آنکه هر مصوری محدث ست و مقدمهٔ پیشین را
که یک جزو جسم ست و یک جزو مصور و مقدمهٔ دوم را که یک جزو
مصورست و دیگر جزو محدث پس مصور جزو هر دو ست ولکن
یکی را جسم تنها ست و یکی را محدث و آن قضیه که لازم آمد یک
جزو جسم ست و یک جزو محدث و گردش کار برین سه پاره است
بر جسم و مصور و محدث و ایشان را حد خوانند و پس مصور را
و هر چه بوی ماند حد میانگی خوانند و جسم را که موضوع شود اندر
انچه لازم آید حد کهین خوانند و محدث را که محمول شود اندر
انچه لازم آید حد مهین خوانند و این هر دو قضیه را که اندر قیاس
ست مقدمه خوانند و آن قضیه را که لازم آید نتیجه خوانند و
آنرا که موضوع نتیجه اندر وی بود مقدمهٔ کهین خوانند و آن را

که محمول نتیجه اندر وی بود مقدمهٔ مهین خوانند و گرد آمدن این
دو مقدمه را اقتران خوانند و صورت گرد آمدن را شکل خوانند
و این صورت سه گونه بود یا حد میانگی محمول بود اندر یک مقدمه
و موضوع اندر دیگر و این را شکل نخستین خوانند یا اندر هر دو محمول
بود و این را شکل دوم خوانند یا اندر هر دو موضوع بود و این را شکل
سوم خوانند و حکم مقدم و تالی از متصل و منفصل هم چنین است که
حکم موضوع و محمول حملی است و از دو سالبه قیاس نیاید و از دو جزئی
قیاس نیاید و هرگاه که صغری سالبه بود و کبراش جزئی بود
قیاس نیاید پس هر شکلی را خصوصیت هاست —

باز نمودن حال قیاسهای شکل اول شکل اول را دو فضیلت
است یکی قیاسهای او را حجتی نباید که درست کند که قیاس
است و نه چنین است حال دو شکل دیگر و دیگر آنکه هر چهار محصوره را که
کلی موجبه است و کلی سالبه و جزئی موجبه و جزئی سالبه اندر
وی نتیجه شاید کرد و اندر شکل دوم هیچ نتیجه موجبه کلی نبود و اندر شکل
سوم هیچ نتیجه کلی نبود چنانکه خود پیدا شود در قیاس شدن چیزهای
شکل نخستین را دو شرط است که صغری ایشان باید که موجبه بود

و دیگر

و دیگر آن ست که کبری ایشان باید که کلی بود و اگر چنین بود شاید
که مقدمات راست بود و نتیجه دروغ بود و هر چه نتیجهٔ وی راست
نبود علی کل حال پس چون مقدماتش راست بود و آن قیاس منتج بود
پس چون شرط این دو شرط ست قیاسهای این شکل
چهار بوند قیاس نخستین از دو کلی موجب مثال وی اگر کسی گوید
هر فلانی باستارست و هر باستاری بهمان ست ازینجا نتیجه
آمد که هر فلانی بهمان ست چنانکه گوئی هر جسمی مصورست و هر
مصوری محدث ست ازینجا نتیجه آمد که هر جسمی محدث ست و این
نتیجه کلی موجب ست ـ

قیاس دوم از دو کلی ولکن کبری سالب چنانکه کسی گوید هر
فلانی باستارست و هیچ باستار بهمان نبود نتیجه آید که هیچ فلان
بهمان نبود چنانکه گوئی هر جسمی مصورست و هیچ مصور قدیم نبود
وازینجا لازم آید که هیچ جسم قدیم نبود و این نتیجه کلی سالب ست

قیاس سوم از صغری موجب جزئی بود و کبری موجب کلی
چنانکه کسی گوید برخی گوهرها نفس ست و هر نفسی صورت علم پذیرد
پس برخی گوهرها صورت علم پذیرد و این نتیجه جزئی موجب ست

قیاس چهارم از صغری موجب جزئی و کبری سالب کلی چنانکه
کسی گوید بعضی گوهر نفس است و هیچ نفس جسم نیست پس برخی گوهرها
جسم نیست قیاس منفصلات همبرین سان بود —

قیاسهای شکل دوم شرط درستی قیاس شکل دوم آنست که یکی
مقدمه موجب بود و یکی سالب و مقدمه کبری بهر حال کلی بود پس
قیاسهای او چهار بود نخستین از دو کلی و کبری سالب پس چنانکه
گوئی که فلان باستارست و هیچ بهمان باستار نیست از اینجا نتیجه آید
که هیچ فلان بهمان نیست برهان آنکه چون گفتار ما که هیچ بهمان باستار
نیست حق است پس عکس وی که هیچ باستار بهمان نیست حق
بود چنانکه گفته آمده است اندر باب عکس پس چون گوئیم که
هر فلانی باستارست و هیچ باستار بهمان نیست این نتیجه درست
بود که هیچ فلان بهمان نیست دوم از دو کلی و صغری سالب چنانکه
گوئی هیچ فلان باستار نیست و هر بهمان باستار هست نتیجه آید
که هیچ فلان بهمان نیست زیرا که چون صغری را عکس کنی و مقدمتین
را تبدیل کنی چنین شود که هر بهمانی باستارست و هیچ باستار
فلان نیست نتیجه آید که هیچ بهمان فلان نیست و این نتیجه عکس

پذیرد

پذیرد و نتیجه پیشین شود که هیچ فلان بهمان نیست سوم از جزئی
موجب صغری و کلی سالب کبری چنانکه گوئی برخی فلانان
باستارند و هیچ بهمان باستار نیست نتیجه آید که برخی فلانان
نه بهمان اند زیرا که کبری عکس پذیرد و آنگاه بچهارم
شکل اول شود و هم این نتیجه آید چهارم از جزئی سالب صغری
و کلی موجب کبری چنانکه گوئی برخی فلان باستار نیست و
هر بهمان باستارست نتیجه آید که برخی فلان بهمان نیست
و این نتیجه آمدن را بر آن عکس نشاید درست کردن زیرا که
صغری جزئی سالب ست و عکس نپذیرد و کبری کلی موجب
ست و عکس وی جزئی بود چون عکس وی با صغری گرد آوری
دو جزئی بوند و از دو جزئی قیاس نشاید پس پدید کردن نتیجه
آوردن وی را دو ره است یکی را افتراض گویند و یکی را خلف
اما راه افتراض آنست که چون گفتی برخی فلان باستار
نیست آن برخی لا محاله جزئی بود و آن جزء آن با و اپس گوئیم
هیچ فلان باستار نیست و هر باستار بهمانی ست نتیجه آید که هیچ
فلان بهمان نیست چون این درست شد گوئیم برخی فلان

آن ست و هیچ آن بهمان نیست پس ازین قول درست شد که
نه هر فلان بهمان ست و اما راه خلف آن ست که گوئی اگر گفتار
ما که برخی فلان بهمان نیست دروغ ست پس همه فلان بهمان ست
و گفتیم که هر بهمان باستار ست پس باید که همه فلان باستار
بود و گفته بودیم که نه هر فلانی باستار ست این محال ست پس
نتیجه درست ست ۔

قیاس شکلهای سوم شرط قیاسهای شکل آنست که صغری موجب
بود هر آینه و یکی مقدمه هر کدام که بود کلی بود پس قیاسهای این
شکل شش بود نخستین از دو کلی موجب چنانکه گوئی هر باستاری
فلان ست و هر باستاری بهمان ست نتیجه آید که برخی از فلان
بهمان بود زیرا که چون صغری را عکس کنی چنین شود که برخی فلان
باستار بود و همه باستاری بهمان بود و بقیاس سوم از شکل
اول باز گردد و این نتیجه آید دوم از دو کلی و کبری سالب چنانکه
گوئی هر باستاری فلان ست و هیچ باستاری بهمان نیست نتیجه
آید که نه هر فلانی بهمان ست زیرا که چون صغری را عکس کنی
بچهارم شکل نخستین شود سوم از دو موجب و صغری جزئی چنانکه گوئی

برخے باستاران فلان اند و هر باستاری بهمان ست نتیجه آید که برخی
فلانان بهمان اند زیرا که چون صغری را عکس کنی سوم شکل نخستین
شود چهارم از دو موجب و کبری جزئی چنانکه گوئی هر باستاری
فلان ست و برخی باستاران بهمان اند نتیجه آید که برخی فلانان
بهمان اند زیرا که چون کبری عکس کنی و گوئی برخے بهمانان باستارانند
و هر باستاری فلان ست نتیجه آید که برخی بهمانان فلان اند
و آنگاه عکس وی درست بود که برخی فلانان بهمان ست پنجم
صغری کلی موجب بود و کبری جزوی سالب چنانکه هر باستاری
فلان ست و هر باستاری بهمان ست نتیجه آید که نه هر فلانی بهمان
ست و این را بعکس نشاید پیدا کردن همچنانکه آن دیگر را گفتیم و
لیکن باقتراض شاید کردن و بخلف اما اقتراض چنان بود
که آن باستار که بهمان نیست آن باد تا هیچ آن بهمان نبود پس
گوئیم که هر باستاری فلان ست و برخی باستار آن ست
نتیجه آید که برخی فلان آنست انگاه گوئیم که هیچ فلان بهمان نیست
نتیجه آید که برخی فلان بهمان نیست و اما طریق خلف آنست که
اگر گفتار ما که نه هر فلانی بهمان ست دروغ ست پس هر فلانی

همان ست چون گوییم که هر باستاری فلان ست و هر فلانی
همان ست نتیجه آید که هر باستاری همان ست وگفته بودیم که
هر باستاری همان ست واین محال ست پس آن نتیجه که آمد
درست ست ـ

ششم از صغری موجب جزئی وکبری سالب کلی چنانکه
گوئی بعضی باستار فلان ست وهیچ باستار بهمان نیست نتیجه
آید که هر فلانی همان نیست زیراکه چون صغری را عکس کنی چهارم
شکل چنین شود همچنین هر دو شکل دیگر شود مر متصلات را که بدل
موضوع ومحمول وتالی کنی ـ

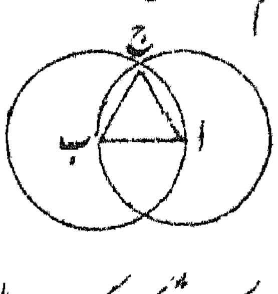
قیاسهای استثنائی از متصلات قیاسها از متصل آید و از استثنا
چنانکه گوئی اگر فلان را تب دارد رگ تیز بود واین متصل ست
باز گوئی ولکن تب دارد فلان را واین استثنا ست اینجا نتیجه آید
که فلان را رگ تیز بود واین قیاسها دوگونه بود یکی آن بود که
استثنا عین مقدم بود و نتیجه آرد عین تالی را چنانکه گفتیم ودیگر
آن بود که استثنا نقیض تالی بود چنانکه گوئی باین مثال ولکن رگ
تیز نیست نتیجه آرد نقیض مقدم را که پس فلان را تب نیست واگر

استثنا کنی نقیض مقدم را که گوئی فلان را تب ندارد نتیجه نیارد که رگ فلان تیز است یا نیست و همچنان اگر استثنا عین تالی کنی چنانکه گوئی ولیکن رگ وی تیز است نتیجه نیارد که تب داردش یا نداردش

قیاسهای استثنائی از منفصلات اگر منفصل از دو جزو بود واستثنا کنی از عین هرکدام که باشد نتیجه آورد نقیض دوم را چنانکه گوئی این شمار یا جفت یا طاق بود ولکن جفت است پس گوئی طاق نیست ولکن طاق است پس گوئی جفت نیست واما اگر استثنا نقیض کنی هرکدام که باشد نتیجه آورد عین دیگر چنانکه گوئی لکن طاق نیست پس جفت است لکن جفت نیست پس طاق است و این حکم اندر منفصلات حقیقی بود و اندر نا حقیقی حکم باشد که نه چنین بود واما اگر منفصل جزو ها بیش از دو بود عین هرکدام که استثنا کنی از جمله باقی را برگیرد چنانکه گوئی این شمار افزون است یا کم یا برابر لکن این شمار افزون است نتیجه آید که پس برابر و کم نیست و نقیض هرکدام که استثنا کنی نتیجه باقی بود و همچنانکه بود تا آنگاه که یکی ماند چنانکه گوئی ولکن افزون نیست نتیجه آید که برابر است یا کم

قیاسهای مرکب نه همه نتیجها از یکی قیاس بیاید و مقدمه

بس باشد بلکه بود که یکی مسئله بقیاسهای بسیار درست شود چنانکه
از دو مقدمه نتیجه آرند باز آن نتیجه مقدمه شود قیاس دیگر را و همچنان
همی شود تا آخرین نتیجه مسئله بود و نه همه قیاسها را برین ترتیب
آراسته گویند ولکن بسیار بود که بعض مقدمه ها را بیفگنند مر
اختصار را یا مر حیلت را و بسیار بود که مقدمه ها را تقدم و تأخر
کنند و لیکن بحقیقت آخر بدین قیاسها آید که ما گفتیم و این سخن را
مثال آوردیم از علم هندسه و این مثال شکل نخستین باد از
کتاب اقلیدس ما خطی است نشان وی آ ب بادا و همی
خواهیم که برین خط برهان شکلی کنیم سه سو که او را مثلث خوانند
که هر پهلوی از وی همچند یکدیگر بود دعوی کنیم و گوییم که هرگاه
که نقطه آ را مرکز پرکار کنیم و با نقطه ب بگشاییم و دائره کنیم گرد
او باز بیاییم و نقطه ب را مرکز کنیم و بدوری نقطه آ دائره کنیم



گرد ب یک مر دیگر را لامحاله
بُرند بر بدینگاه نقطه ج علامت
کنیم و از آن علامت خطی راست
بیاوریم تا آ و خطی راست بر ب پس بگوییم که این شکل که اندر میان

آ ب ج است مثلثی ست و هر سه پهلوی برابر برهان این آنست که
که دو خط آ ب دآ ج برابرند زیراکه از مرکز بمحیط آمده اند و همچنین دو
خط ب ا د ب ج برابرند و دو خط ا ج د ب ج برابرند زیراکه هر یکی
برابر خط ا ب اند پس بر خط ا ب مثلثی کردیم که هر سه پهلوی
برابرند پس اندرین سخن قیاس حس بکار برند و بحقیقت چنین بود که
من خواهم گفتن اینجا چهار قیاس ست همه را شکل اول
نخستین این ست دو خط ا ب دا ج دو خط راست اند از مرکز
بمحیط آمده اند و هر دو خطی راست که از مرکز بمحیط آیند برابر بوند
نتیجه آید که دو خط ا ب دا ج برابرند و دیگر همچنین هر دو خط ا ب د ب ج
را و سوم که دو خط ا ج د ب ج دو خط اند سوم برابر یک دیگرند
یعنی برابر خط ا ب اند و هر دو خطی که برابر یک خطی بود برآن
هر دو برابر بوند نتیجه آید که هر دو خط ا ب دا ج برابرند و چهارم
شکل ا ب ج که بر خط ا ب هست بگرد وی سه خط برابر بوند
و هرچه بگرد وی سه خط برابر بوند وی مثلثی بود و هر سه پهلوش
برابر نتیجه آید که شکل ا ب ج که بر خط ا ب هست مثلثی ست
هر سه پهلوش برابر بود باید که دیگر مثلثها برین قیاس کرده آید

قیاس خلف از جملهٔ قیاسهای مرکب قیاس ست که اورا قیاس خلف گویند و فرق میان خلف و پیشین که اورا قیاس راست و قیاس مستقیم خوانند آن ست که قیاس خلف دعوی را درست کند بدانکه خلاف اورا باطل کند و خلاف اورا بدان باطل کنند که از وی محال لازم آورد و هرچه از وی محال لازم آید محال بود زیرا که چون محال نبود هرگز آن که از محال چاره‌ش نیست نبود و این قیاس خلف مرکب ست از دو قیاس یکی قیاس ست از جملهٔ قیاسهای اقترانی غریب که من بیرون آورده‌ام و یکی قیاس استثنائی مثال آن که کسی درست خواهد کردن که هر فلانی باستار ست گوید که اگر نه هر فلانی باستار ست و دانسته‌ایم که هر بهمانی باستار ست که این مثال سلب ست ازینجا واجب آمد که هر فلانی بهمان ست ولکن این محال ست که خصم مقر بود مثلا که این محال ست پس گفتار ما که هر فلانی باستار ست حق بود و مردمان اندر بازنمودن این سخن بقیاسهای درست کاری دراز پیش گرفته‌اند و خود نهاده‌اند و ارسطاطالیس اشارت بدین کرده است که من خواهم

گفتن ولکن او این مقدار گفته است خلف از شرطی ست پس پدید
کردن که خلف از شرطیت این ست که من خواهم گفتن نخستین
قیاس از اقترانی متصل ست وحملی چنین که اگر گفتار ما که هر فلانی
با ستار ست دروغ ست پس نه هر فلانی با ستار ست راست
است و هر بهانی باتفاق با ستار ست نتیجه آید شرطی که اگر همه فلان
با ستار ست دروغ ست نه هر فلانی بهانی ست و باز این نتیجه را
مقدم کنند و گویند اگر همه فلان با ستار ست دروغ ست پس
نه هر فلانی بهان ست لیکن هر فلانی بهمان ست باتفاق واین
استثنا ست نتیجه آید که هر فلانی با ستار ست دروغ نیست
پس حق ست اگر کسی خود نقیض نتیجه را گیرد که بدرستی وی اتفاق
ست واو را با آن مقدمه حق که اتفاق ست ترکیب کند خود
بی خلف نتیجه آید راست چنانکه گوید هر فلانی بهمان ست و هر
بهانی با ستار ست پس هر فلانی با ستار ست ولکن اندر میان
سخن بسیار جایگاه بود که خلف اندر خورتر بود و سخن کوتاه تر شود
نمودن حال استقرا. استقرا آن بود که حکمی کنند که بر موضوع
کلی از آن قبل که آن حکم اندر آن جزئیات موضوع باشد چنانکه

گویند هر حیوانی بوقت خائیدن زنخ فرازترین جنباند اگرتوانید
هر یکی را از جزئیات یافتن دبرین حکم تا هیچ نه جهد حکم بر کلی یقینی
بود ولکن مردمانی که استقرا کنند چون بسیاری را یا بیشتر را
چنین یابند حکم کنند بر همه و این نه ضروری بود زیرا که شاید
بودن که نادیده خلاف دیده بود و صد هزار متفق بوند و یکی
مخالف بود چنانکه تمساح زنخ بالائین و زیرین جنباند و زیرین
نه جنباند و جدلیان و متکلمان را یکی اعتماد برین ست -

نمودن حال مثال استقراست و مثال آن بود
که حکم کنند بر چیزی بدانچه اندر ماننده او بیند گویند مثلاً
که نفس مردم قوتیست باید که سپس تن نماند چنانکه بینائی
چشم وی و این بیشتر اندر کارها تدبیری را و اندر فقه بکار
برند و این نه ضروریست زیرا که شاید که حکم مانند خلاف حکم
ماننده دیگر بود که بسیار چیزها اند که بیک معنی مانند بود
و بهزار سو معنی مخالف و بهر یکی از ایشان حکم درست بود تا شاید
که بود و بر دیگر درست نبود و نشاید پس مثال دلخوشی را شاید
و افگندن گمان را و یقین را نشاید و اما اگر دعوی جزئی

بود که بعض فلان باستارست مثال خود حجت درست بود اندر
شکل سوم چنانکه گوئی آن مثال فلان ست و آن مثال باستارست
نتیجه آید که برخی فلان باستارست۔

راه جدلیان اندر دلیل بردن لغایب از شاهد نخست باید

که در دست جدلیان این مثال که یاد کردیم بوده است و از این
پس ندانستند که این حکم واجب نیست و دیگر راهی بستند
حیلتی اندیشیدند و گفتند که ما طلب علم کنیم و مثال این آنست
که ایشان بیامدند و جزوی را حکمی یافتند چنانکه مثلاً خانه را
محدث خانه را اصل خواندند و محدثی حکم و آنگاه بشدند و
اندر آسمان نگریدند او را مانند خانه یافتند بدانکه آسمان
را نیز جسمی دیدند با شکل و صورت آسمانرا محدث خواندند
و بگفتند که آسمان محدث ست زیراکه وی مانندهٔ خانه است
زیراکه دانستند که نه هرچه مانندهٔ چیزی بود حکم وی پذیرد
ولکن گفتند درست کنیم که علت آنکه خانه محدث ست آنست
که وی جسم ست با شکل و صورت پس هرچه ورا این صفت
بود که با شکل و صورت بود وی نیز محدث بود و این درستی

بدو گونه جستند یکی بطریق پیشترین بود که آن را عکس و طرد خوانند
چنانکه گویی مثلاً که هرچه با شکل و صورت دیدیم محدث دیدیم
و هرچه بی شکل و صورت دیدیم محدث نبود و این طریق
سست ست زیرا که شاید بودن چیزی هست بخلاف این که
ایشان ندیده اند و شاید بود که همه چنان بود بجز آسمان که این
بسیار چیزها بوند یکی حکم و اندر میان ایشان یکی بود مخالف همه
پس از یافتن هرچه جز آن یکی ست بر یک حکم واجب نیاید همیشه
که آن یکی نیز بر آن حکم بود و کسانیکه بمعنی زیرکتر بودند دانستند
که این سخن قوی نیست راهی دیگر آوردند و بدانستند که حکم
درست ست و اکنون برین راه ایستاده اند بیایند و این
چیز را که اصل خوانند پیش آورند و همه صفتهای وی بشمرند
چنانکه توانند گویند که مثلاً خانه هست و قایم بنفس ست و فلانی
ست و با ستاره ست و جسمی مصور ست و محدث ست و محدثیش
نه از قبل هستی ست و الا هر هستی محدث بودی و نه از قبل قایم
بنفس ست و الا هر قایم بنفس محدث بودی و نه از فلانی ست
و نه از با ستاره ست پس محدثیش از قبل آن ست که جسمی مصور ست

پس

پس هر جسمی مصور محدث بود پس آسمان محدث ست و این حجتها
مانندهٔ ترست و اندر جدل خوش ست ولیکن حقیقی و یقینی
نیست و اندر پدید کردن مالیقینی این راهها ست که دشوار
ترست ولکن بجهد راه آسانتر پیدا کنم که این مالیقینی ست
نخستین آن ست که باشد که حکم بر آن چیز را که اصل همیگویند
نه از قبل سببی بود بلکه مثلاً از قبل خانگی بود و اندر خانگی مرخانه
را هیچ انبازی نبود و دیگر آن که شمردن همه وصفها نه کاری
آسان ست و حجتی باید که همه وصفها شمرد ست و هیچ وصف
نه مانده است و ایشان هرگز بدین مشغول نباشند بلکه گویند
اگر وصفی مانده است باید که بگوئی تو که خصمی و نا دانستن من
مثلاً که خصم دلیل این ست که نیست یا گویند اگر بودی بر من
و پوشیده بر تو نبودی چنانکه اگر اینجا پیل ایستاده بودی من
و تو بدیدمی و این نیز چیزی نیست که بسیار معنی بود و اندر چیزها
که من طلب کنم و او نیز طلب کند و اندر وقت نه بیند و
پیل هرگز نبود که پیش چشم کس ایستاده بود که نه بینندش و او را
شک افتد و این دو عیب ست اندرین راه و سیم آنکه چنین

یا و اگر همه وصف یافت مثلا خانه را سه وصف بود فلانی و باستاری
و بهمانی قسمت علتها نه سه بود و بس که بسیاری بیشتر بود و مثلاً خانه
محدث یا از قبل فلانی بود یا از قبل باستاری یا از قبل بهمانی
یا از قبل خانگی و فلانی یا از قبل خانگی و بهمانی یا از قبل باستاری
و بهمانی یا از قبل فلانی و بهمانی یا از قبل خانگی و فلانی و باستاری
و همچنین ترکیب یکی با دیگر که شاید که از قبل یک معنی را هیچ حکم
نبود و چون دو شوند حکم آید یا چون سه شوند چنانکه سیاهی آید
از زاگ و مازو و دوده آید از چهار و شش و هر یکی تنها آن حکم نبود
پس باید که این همه اقسام را باطل کند تا یکی ماند و چهارم
عیب آن ست که این نیز مسلم کنیم و آسان گیریم و پنداریم که
اقسام فلانی ست و باستاری و بهمانیست یگان یگان و دیگر نیست
و تسلیم کنیم که نه از فلانیست و نه از باستاری و آن حکم واجب
نیاید که از بهمانی بود بآن معنی که هرکجا بهمان بود آن حکم بود
زیرا که شاید که بهمان دو قسم بود یک قسم علت آن حکم بود و
یک قسم نبود و بدانکه این حکم فلانی و باستاری را نیست واجب
نیاید که از دو قسم بهمانی بود زیرا که چون علت پدید آید که بیرون

از فلانی

از فلانی و باستاری ست واجب نیاید که هرچه بردن فلانی
و باستاری بود علت بود آری علت اندران وصف بود که بردن
فلانی و باستاری بود و از آنجا بجهد ولیکن شاید که آن یکی
وصف که مانده بود دو گونه بود و یک گونه از وی علت نبود و
یکی گونه علت بود و چنانکه اگر از اول این قسمت چهار کردندی
یکی فلانی دیگر باستاری دیگر بهمانی چنین و یکی بهمانی چنان و باز
درست شدی که علت فلان و باستار نیست واجب نیامدی
که هرکدام بهمان که مانده بودی علت بودی ولیکن این
دو بهمان بودی همچنین که اکنون سه قسمت کرد و بهمان را بجمله
گرفت واجب نیاید بدانکه وی قسمت بکرد که هر بهمانی علت
بود آری علت اندر جمله آن چیزهاست که بهمان اند ولکن
نه هر بهمانی پس بدین سبب معلوم شود که این راه نه یقین است
ولکن اندر جدل نیکوست که ظاهری و عامی مردم این
عیب ندانند و نپذیرند۔

پیدا کردن صورت قیاس و مادت قیاس

صورت قیاس این اقتران و تألیف بود که اندر میان مقدمات افتد

چنانکه گفته اند و اما مادت قیاس مقدمات بوند و هرچند درست‌تر
تر بود قیاس درست‌تر بود و قیاسها بصورت همه یک گونه
بوند ولکن نه همه از مقدماتی راست بوند که بسیار قیاسها
بوند که مقدمات ایشان بگمان بوند و نه بتحقیق بوند و بجمله
مقدمات هر قیاسی از دو بیرون نبود یا مقدماتی بوند که
ایشان را نخست بقیاس و حجتی درست کرده بوند بتحقیق
یا بگمان و چون ایشان را درست کرده بوند آنگاه ایشان را
مقدمهٔ قیاس کنند زیرا که ایشان را بنفس خویش نپذیرفته
بوند و شاید که اندر ایشان شک کند کسی و یا مقدماتی بوند که
همچنین ایشان را گرفته باشند و بر آن حکم که ایشان خود درست اند
و هرگاه که مقدمات قیاس چنان باشند که اندر قسم پیشین
گفتیم هر آینه ایشان را بمقدماتی دیگر درست کرده باشند و این
را آخر نبود و بمقدماتی رسند که ایشان را بدیگر مقدمات درست
نکنند و ایشان بحقیقت اصل بوند اگر نیک بوند و حق بوند و درست
قیاسها که بر ایشان بنا کرده باشند درست و حق بوند و اگر باطل
بوند آنچه بر ایشان بنا کرده باشند باطل باشد پس چون بنا

این مقدمات پیشین بدانیم اقسام اصلها قیاسها و مادتهائی
قیاسها بدانیم تا برهانی کدام ست و جدلی کدام ست و مغالطی
کدام ست و خطابی کدام و شعری کدام ست ۔

باز نمودن قیاسهای مقدمات پیشین اندر قیاسها

از مقدمها که اندر قیاسها بکار برند بی آنکه آنرا بحجتی
درست کنند سیزده گونه آید یکی اوّلیات و یکی محسوسات و یکی تجربیات
و یکی متواترات و یکی آن مقدمات که قیاس بر ایشان اندر عقل
حاضر بوند همیشه و یکی وهمیات و یکی مشهورات بحقیقت و یکی
مقبولات و یکی مسلمات و یکی مشبهات و یکی مشهورات بظاهر و
یکی مظنونات و یکی متخیلات اوّلیا اما مقدمات اوّلیات آن بود
که خرد اول اندر مردم اورا واجب کند و نتواند کردن که اندر
وی شک کند و نداند که هرگز وقتی بود که وی اندران شک
داشت و اگر پندارد که بیک دفعت اندرین عالم آمد همچنان بخرد
و چیزی نشنید و چیزی نیاموخت و الا کسی اورا معنی هر دو
جزو آن مقدمه بیاموزند تا تصور کرد و باز خواست تا تصدیق
کند و شک کند شک نتواند کردن چنانکه مثلاً اگر بدانستی بکلّ تصور

اندران وقت که کل چه بود و جزء چه بود و بزرگتر چه بود و
خردتر چه بود نتوانستی کردن که تصدیق نکنند بدانکه کل
مهتر جزوست و همچنین نتوانستی شک کردن که هر چیزها
که برابر یک چیز بوند ایشان نیز برابر یکدیگر بوند از قبل
آنرا که وهم فرماید چنانکه پیشتر یاد کنیم محسوسات و اما مقدمات
محسوسات آن مقدمات بوند که راستی ایشان بحس دانسته باشیم
چنانکه گوییم آفتاب برآید و فرو شود و ماه بیفزاید و بکاهد و مجربات
آن مقدمات بوند که نه تنها خرد شاید دانستن و نه تنها حس
ولیکن هر دو شاید دانستن چنانکه چون حس از چیزی هر باری
فعلی بیند تا او را حالی بیند و همه بارها چنان بیند و اندر خرد که نه از
سبب اتفاق ست والا همیشه نبودی و بیشترین حال نبودی
مثال وی چنانکه سوختن آتش و اسهال کردن سقمونیا صفرا را
و هر چه بدین ماند متواترات اما متواترات آن مقدماتی بود
که بگفت بسیار کس درست شده بود مر خرد را چنانکه دانسته ایم
که اندر جهان مصر ست و بغداد و هر چند ندیدیم و شرط تواتر آن
ست که اندر وی شک نیوفتد و هر چیزی که با وی شک افتد نه

افتادن کس را آنکس را هنوز تواتر نبود پس کسی را نرسد که گوید
باید که بدین چیز بگروی که حکم وی چون حکم دیگر چیزست از آنکه بگروی
گرویده که اگر چنان بودی که حکم وی چون حکم آن بودی تواند
شک کردن چنانکه اندر آن نتوانستیم و متواتر بحقیقت خود یقین
فکنند چنانکه هر شنونده را حاجت نیاید که اندر گویندگان تامل کند
مقدماتی که قیاس با خویشتن دارند اندر طبع بعضی از مقدمات
که ایشان را بقیاس حاجت ست چنان آید که قیاس ایشان را
بطلب بدست شاید آوردن و طلب قیاس طلب حد میانگین ست
زیرا که حد کهین و حد مهین خود اندر میانه حاضر بوند و بعضی آن
بود که هرگاه که مقدمه یاد آید حد اوسط یاد آید چنانکه در ساعت
بدانی که طاق از جفت یکی کم بود یا افزون بود و نه هر کس اندر
طبع وی قیاس پیدا شود داند که چه بود تا بزبان نتواند گفتن ولیکن
بجزو خویش بدرستی بداند آن را که نتیجه چه بود و وهمیات این
مقدماتی بوند باطل ولکن سخت قوی اندر نفس چنانکه نفس اندر
وی باول کار شک کردن و سبب آن وهم بود نه عقل و بدان
جایگاه بود که او را دو حال افتاده بود و یکی خود اندر او حکم نبود

یا آگاهی که بحجت پیدا اند پس خرد از وی خاموش بود و دیگر آن
بود که بوهم خواهد که آن چیز را بر حکم محسوسات داند و آن چیز
محسوس نبود که پیش از محسوس بود و اندر وهم اندر نیاید زیرا که چیز
محسوس اندر وهم خود نیاید و هر چیزی که اندر عقل اولیست وهم
او را خلاف نیارد چنانکه شک نیاورد اندر آن که کل مهتر بود
از جزء بود پس چون از راه اولیات درست شود هستی چیزها که
ایشان بخلاف محسوس اند وهم مقدمات را تسلیم کند و نتیجه را تسلیم
نکند زیرا که خلاف توانش وی ست چنانکه وهم گوید که هرچه بوی
اشارت نتوان کرد که کجاست و نشاید که بیرون عالم بود یا اندرون
عالم بود و آن چیز نبود و گوید که چاره نیست بیرون عالم
خلا بود یا ملا بود و نشاید که چیزی از آنکه هست مهتر شود الا بآنکه
زیادتی از بیرون بوی رسد تا اندر میان وی فرجه افتد
و حجت خرد خود درست کند که اینهمه باطل ست مشهورات اما مشهورات
که جز مشهوری ندارند مقدماتی اند که عامه و مانند عامه چنین
پندارند که اندر طبع خرد با دل کار است و نه چنان بود لکن از کودکی
مردم آن شنود و همه شهرها مانند شهرها بر آن اتفاق کرده باشند

یا

یا چیزی بود که عقل واجب نکند با قول طبع ولکن خوی مردم از معنی
شرم و رحمت و هرچه بدین ماند و یا سبب وی استقرا بود و یا سبب
وی آن بود که آنجا شرطی باریک بود که بدان شرط حال و حکم
برگردد ولکن آن شرط باریک بود و عامه مردم ندانند پس همچنان
بی شرط نگیرد و مثال مشهورات چنان بود که گویند داد واجب
است و دروغ نشاید گفتن و چنانکه گویند که پیش مردمان عورت
نباید گشاد و کسی را بی گناه نباید آزردن و چنانکه گویند خدای
بر همه چیز قادرست و هرچیزی را داند ازین جمله بعضی راست
ست چنانکه مثالها چنین ولیکن راستیش به حجت درست شود
و اگر مردم چنان انگارد که اندرین جهان بیک دفعت حاصل
شد و با خرد بود و جهد کند که شک کند تواند شک کردن و بعضی دروغ
ست الا بشرطی چنانکه نشاید گفتن که خدای قادرست بر محال و
عالم ست و دانایان که ورا یارست و بسیار مشهور بود که دروغ
صرف بود و مشهوری از مشهوری قوی تر بود و بعضی از مشهورات
مر همه مردم را یکسان بود و چنانکه گویند دروغ زشت ست و
بعضی از مشهورات درمیان گروهی بود چنانکه درمیان پزشکان دیگر

بود و اندر میان منجمان دیگر و در دروگران دیگر و چشته دیگر را دیگر و نقیض
حق باطل بود و نقیض مشهور شنیع و بجمله مشهوران بود که عامه
مردم بپذیرد و لیکن آنکه مشهوریش بود و بس این مقدمات بوند
مانند این مقدمات پس چون مشهور حقیقی را باطلاق گیری اولیات
و باره محسوسات و مجربات و متواترات مشهور بوند ولکن مشهوری
بود که بیرون از ایشان بود و اینچنین که گفته آمد مقبولات و اما
مقبولات مقدماتی بوند که پذیرفته شوند از کسی فاضل و حکیم و
استوار داشته باشد و نه اولی بوند و نه محسوس مسلمات آن مقدمها
بوند که چون خصم تسلیم کند پس بروی بکار داری خواهی حق یا مشهور
یا مقبول باش و خواهی مباش و مسلمات مشهور یکتن اند که خصم
ست و مشهورات مسلم جماعت مردم مشبهات و اما مشبهات مقدماتی
بوند که بحیله چنین نمایند که ایشان حق اند یا مشهور اند یا مقبول یا
مسلم یا آنکه بایشان مانند و بحقیقت نه ایشان بوند مشهورات بظاهر
و اما مشهورات بظاهر آن مقدمات بوند که باول شنیدن چنین
هم افتد که ایشان مشهوراند و چون بحقیقت بنگری نه مشهور بوند
چنانکه گویند باید که دوست خویش را بحق و باطل یاری کنی اول

شنیدن بکار افتد پس چون نیک اندیشیده آید با خود دانسته آید
که مشهور نیست چه مشهور بخلاف ویست که نباید که هیچکس را که دوست
بود یا دشمن بود بر باطلی یاری کردن مظنونات اما مظنونات
مقدمات بوند که بغلبهٔ گمان پذیرفته آید و خود داند که شاید که
درست نبود چنانکه کسی گوید که فلان بشب گرد محلت میگردد پس
تخلیطی اندر سر دارد و فلان بدشمن ما پیام فرستاده است
پس وی بدشمنا کی ما مشغول ست مخیلات و اما مخیلات آن
مقدماتی اند که نفس را بجنبانند تا بر چیزی حرص آرد و یا از چیزی
نفرت گیرد و یا باشد که نفس داند که دروغ اند چنانکه گوید
کسی را که این چیز که تو همی خوری صفرا ای بر آورده است
و آن چیز انگبین بود هر چند که داند که دروغ ست طبع نفرت
گیرد و نخواهد پس حق و مشهور نیز مخیل بود۔

پیدا کردن جایگاهها ای این مقدمات اوّلی و محسوسی و
تجربی و متواتری و آنچه قیاس وی اند طبع بود مقدمهٔ قیاس
برهانی بود و فائده برهان یقین ست و پیدا کردن حق مشهورات
و مسلمات مقدمهٔ قیاس جدلی اند و شک نیست که اولی و جهره

باوی شمرده آمد اگر اندر جدل بوند بهتر بود ولکن نه از جهت آنرا
او فتد اندر جدل که حق اند ولکن از جهت آنرا که مشهورند و مسلم اند
و مر جدل را فائده هاست یکی آنست که منه لیاقی که دعوی
دانش کنند و مذهب های ناراست دارند و راه دشوار
برند بدانستن حق از راه برهان پس بجدل ایشان را بشکنی و
دیگر آنکه اگر کسانی بوند که حق خواهی ایشان اعتقادش کنند
یا مصلحتی و براه برهان نتوانی که براه جدل و مشهورات ایشان
را اعتقاد افگنی و سوم آنست که آموزیدگان علمهای جزوی
چون هندسه و طب و طبعیات و هرچه بدین ماند ایشان
را اصلها بود به تقلید و علمهای دیگر درست شود و اصلهای همه
علمها آخر بعلم ما بعد الطبیعت درست شود و پس تا آنگاه دل
آموزنده خوش نبود و چون بقیاس جدلی آن اصلها را بروی
اثبات کنی دل وی خوش شود و چهارم آنست که بقوت قیاسی
جدلی هم راست را توان اثبات کردن و هم نیست پس چون اندر
مسئله قیاس جدلی آورده آید بر هست و قیاسها بر نیست و آن
قیاسها را نیکو تأمل کرده آید آخر باشد که حق اندران میان پیدا

آید واما آنکه چگونه توان اصول جدلی دانستن و صناعت وی
کسب کردن مارا اندر کتاب که مراد ما اندر وی حق ست بکار
نیست واما مقدمات وهمیات ومشبهات مقدمات قیاس
سوفسطائی ومغالطی بوند و در قیاس سوفسطائی ومغالطی هیچ
فائده نیست الا زیان واگر فائده بود وآن بود که بیازمائی کسی را
که دعوی کند تا داند یا نداند وانگاه اورا قیاس امتحانی
خوانند تا بازیابی دعوی کن بی هنر را تا مردمان از وی نپیوندند
ومرتبت وی بدانند وانگاه اورا قیاس عنادی خوانند واما
مشهورات بظاهر ومقبولات ومظنونات مقدمات قیاس
خطابی بوند و فائده خطابت اندر سیاست مردم بود واندر
شاخهای شریعت و اندر مشورت وخصومت و عتاب و اندر
ستایش ونکوهش و اندر بزرگ کردن سخن وخرد کردن و
هرچه بدین ماند وخطابت را جداگانه علمی ست وکتابی که
مارا اینجا بکار نیاید و دانسته ایم که اندر غرضهای خطابت اولی
ومشهوری بکار برده آید نیک بود ولکن شرط نیست که هر آینه
چنان باید واما مخیلات مقدمات قیاس شعری اند وآن را

خاصه کتابیست و ما را کنون درکار نیست و اگر مقدمات راست
اندر شعر افتد یا مشهور نه از بهر راستی را بکار آمده باشند که از
بهر تخییل را و ما را از جمله این قیاسها دو باب بکار آید جدلی
تا بکار داریم و مغالطی تا از وی پرهیز کنیم ـ

بیشتر شرح برحدیث برهان را مر هر علمی برهانی را سه چیز
بود یکی را موضوع خوانند و یکی را آثار ذاتی و یکی را مبادی
و موضوع آن چیز بود که اندر آن علم نظر اندر حال وی کنند
چنانکه تن مردم مر پزشکی را و چنانکه اندازه مر هندسه را و چنانکه
شمار مر علم حساب را و چنانکه آواز مر علم موسیقی را و بر خداوند
هر علمی ازین چنین علمها لازم نبود که درست کند که موضوع وی
هست اگر هستی موضوع وی پیدا بود فبها و نعم و اگر نبود اندر
علمی دیگر خود درست کند و لکن چاره نبودش از آنکه موضوع
علم خویش بحد بشناسد و اما آثار ذاتی آن خاصیتها بود که اندر
موضوع آن علم افتد که بیرون وی نیوفتد چنانکه مثلث و
مربع مر بعضی اندازها را و چنانکه راستی و کژی مر بعضی را و این
اثرها ذاتی بود مر موضوع هندسه را چنانکه جفتی و طاقی و هرچه

بدان

بدین مانند مر شمار را و چنانکه سازداری و ناسازواری مر آواز را چنانکه درستی و بیماری مر تن مردم را و اندر هر علمی باید که با دل حد این چیزها بدانند و اما هستی ایشان آخر بحجت بدانند که این حالها آن حالها بوند که آن علم ایشان را درست کند و اما مبادی مقدماتی بوند که اصل آن علم باشند که آموزنده را بآن مبادی نخست باید گرویدن تا آنگاه آن علم را بدانند و بروی دیگر گوییم که هر علمی را موضوع ست و مسائل ست و مبادی ست و مبادی و موضوع گفتیم چه بود ـ

اقسام مسائل علمهای برهانی

مسائل علم برهانی با موضوعات ایشان از جمله موضوع آن علم بود یا از جمله آثار ذاتی که گفتیم اگر از جمله موضوع علم بود یا نفس موضوع بود یا نفس چنانکه اندر هندسه گویند هر مقداری مشارک دیگر مقدار مباین خود بود یا مباین خواهند که درست کنند و چنانکه گویند اندر حساب که هر شماری نیمه دو کرانهٔ خویش بود که هر دو را دوری از وی یکی بود چنانکه چهار نیمه پنج و سه و شش و دو و هفت و یکی بود و چنانکه پنج نیمه شش و چهارست و نیمه سه و هفت ست

و نیمه ده و هشت ست و نیمه یکی ده است یا موضوع علم بود
یا اثری چنانکه گویند هر مقدار که مباین مقداری بود مباین
همه مشارکان وی بود و درین مسئله که مقدار را با مباین گرفتند
و چنانکه گویند اندر علم حساب هر شماری که بود وکنی ضرب نیمه
وی چهار یک همه ضرب همه وی بود که شمار را یا دو گردن
گرفتند اندر موضوع یا نوعی از موضوع علم بود چنانکه گویند شش
شماره تمام ست که شش نوعی ست از شمار یا نوعی بود
یا اثری چنانکه گویند اندر هندسه که هر خطی مستقیم که بر خطی مستقیم
ایستد دو زاویه کند چون دو قائمه یا اثری بود چنانکه گویند
اندر هندسه هر شکلی سه زاویه وی چند دو قایمه بوند و اما محمول
اندر مسائل علوم برهانی اثری بود ذاتی خاص مر ذات موضوع
آن علم را —

تفسیر کردن لفظ ذاتی که اندر مقدمات برهانی گویند

اینجا بذاتی نه تنها آن خواهند که ما پیش گفتیم و بس که این خواهند
و نیز آن خواهند و بجمله اینجا بذاتی چیزی خواهند که ذات را آن
خود بود یا چیزی بود که اندر حد موضوع خود آید و داننده که این

مر ذات را بخود وی خود بود یا چیزی بود که موضوع اندر حد
وی آید که ذات موضوع صناعت را از خود بود و نه از بهر
چیزی بود که از وی عامترست چنانکه جنبش مردم را نه از بهر
مردمی ست که از بهر جسمی ست و جسمی عامترست از مردمی و
نه از بهر موضوعیست که از وی خاصترست چنانکه دبیری
جسم را که از بهر انسانیت که تا انسان نبود جسم دبیر نشود و آن
چنان بود چون اقطسی بینی را و راستی خط را که بینی اندر
حد اقطسی آید و خط اندر حد راستی آید و اندر مسائل علوم برهان
محمول ذاتی بود البته از حال غریب بحث نکند و در محمول
نکند و هرگز هندسه نه نگرد که خط راست نیکوتر یا خط گرد و هرگز
ننگرد که راست مر گرد را ضد بود یا نبود زیرا که نیکوئی و ضدی
نه از ذاتیهای خط است و موضوع علم هندسه اندر حد ایشان
گرفته نشود و نه ایشان اندر حد موضوعات مسائل علم
هندسه گرفته شوند بلکه اندرین حال با خداوند جدل سخن گویند
یا خداوند علمی که نیکوئی و ضد ذاتی موضوع وی بود پس محمولات
مسائل علمهای برهانی ذاتی بوند و نه هر ذاتی که این ذاتی دوم

زیرا که ذاتی پیشین خود معلوم بود که وی خود موضوع را معلوم کند
پس چون شاید معلوم را طلب کردن بحجت برهان -

اقسام مبادی برهان وانچه اندر ایشان محمول بود و بیان

و اصول اصول اولین اندر علم برهانی چهار آید یکی حدها که باشد
که اصل کنند چنانکه اندر کتاب اقلیدس حد نقطه و خط و شکل و
دیگر مقدمات اوّلی و جزو اوّلی از ان جمله که اندر ایشان شک نیست
و این را علم متعارف و علم جامع خوانند چنانکه اندران کتاب
اصل نهاده آمده است که هر چیزها برابر بوند نیمه های ایشان
برابر بوند و چون ازین برابر نقصان کنی برابر باقی که ماند برابر
بوند و سیوم اصل موضوع که اصل علم بوند و اندر وی شک بود
ولکن درستی وی بعلمی دیگر بوند و اندرین علم بتقلید باید گرفتن و
آنگاه اصل موضوع بود که آموزندان بپذیرد و نزدیک وی
اعتقادی مخالف آن بود و چهارم مصادرست و وی همچون اصل
موضوع بود ولکن آن بود که آموزنده اعتقادی دارد مخالف آن
اصل ولکن مسامحت همی کند اندر وقت و مثال این هر دو
آن اصلهاست که اندر کتاب اقلیدس ورا همیخوانند بنام آنکه چار

نیست از اتفاق کردن بروی چنانکه همی گویند که باید که بپندارند
که بر هر نقطه مرکز دایره شاید کردن و اینجا بسیار مردم گویند که
دایره بحقیقت نیست والبته نشاید بودن که دایره موجود بود
چنانکه مهندسان گویند که مرکز بس باشد که همه خطها که از
از وی بکناره برابر بوند پس اقسام اصلهای علم برهانی اند
ومحمولات مقدمات اصلهای پیشین اولی باشند و اولی
آن بود که میان وی و میان موضوع واسطه نبود و اما
جانوری وخنده ناکی مردم را که هر یکی را بی واسطه اند
عامتر نه چون جنبش نخواست که مردم را از اصل جانوری است
و جانوری از مردم عامتر است اما محمولات مقدماتی که
اصل نخستین نبود که یکبار نتیجه بوده باشند واکنون مقدمه
شوند نشاید که اولی بود ولکن باید که ذاتی بوند و دیگر
اگر مسئله ضروری خواهد بودن که هر گاه که مقدمات ضروری
نبوند نشاید که حکم ایشان بگردد و چون حکم ایشان بگردد
آنگاه واجب نبود بر خرد که نتیجه ایشان نگیرد و بس نتیجه ایشان
ضروری نبود و ذاتی اندر مقدمات برهان بر دو گونه بود

اندر مسائل یک گونه که شاید که حد اوسط ذاتی پیشین بود حد
کهین را ولکن انگاه نشاید که حد مهین بهمین روی ذاتی بود
مر اوسط را والا ذاتی بود بهمین روی مر کهین را که ذاتی ذاتی
برین روی ذاتی بود بهمین روی بود پس اندر نتیجه و
مسئله ذاتی بود دانسته که نشاید و شاید که حد اوسط ذاتی پسین
بود مر کهین را و مهین ذاتی پیشین مر اوسط را و نیز شاید که هر دو
ذاتی بوند یعنی پسین۔

بیان نمودن حال قیاس برهانی انچه بایست گفتن اندر

اصول و مبادی و مسائل گفته آمد اکنون اندر قیاسها باید
که سخن گفته آید قیاس برهانی دو گونه است یکی برهانی حقیقیست
و اورا برهان چرائی خوانند و بتازی برهان لِمَ خوانند و
دیگر هم برهانست ولکن برهان چرائی نیست که برهان هستی
است و بتازی برهان اِنّ خوانند و بجمله همه برهانها
برهان چرائی بوند اگر بچیز چرائی اعتقاد خواهند و چرائی
بدعوی که حد اوسط بهر قیاس علت اعتقاد نتیجه بود و ولکن
اینجا نه این چرائی همیخواهیم که چرائی حال چرا اندر نفس خود همیخواهیم

که چرا چنین ست بخودی خویش نه چرا چنین گفتی که بسیار بار بود
که درست کرده آید که چرا گفتی تا بدانیم که آنچه گفتی هست ولکن
ندانیم که چه سبب ست که چنان ست مثلاً اگر کسی گوید بفلان
جایگاه آتش ست او را گوئی که چرا گفتی وی گوید در جواب
زیرا که آنجا دود ست جواب چرا گفتی داد و درست کرد که
آنجا آتش ست ولیکن درست نکرد و پیدا نکرد که آنجا چه حاصل
شده است و چه سبب بوده است پس بودن دود حد اوسط
است ولکن علت هستی است که دانستی که هست و علت چیز را
هستی نیست که بدانی که این آتش که آنجا ست چرا است پس
اگر کسی دعوی کند که فلان چیز آنجا بخواهد سوختن و تو گوئی
چرا گفتی وی گوید زیرا که آنجا آتش ست هر کجا که آتش بود
چیز را بسوزد اینجا هم چرا ئی گفتار گفته است و هم چرای هستی
پس این را برهان لِمَ خوانند و پیشین را برهان اِنّ و شرط
برهان لم نه آن ست که میان منطقیان دانند که پندارند که
حد میانگین باید که علت حد مهین بود هر آئینه چنانکه آتش
حد اوسط درین مثال که یاد کردیم علت سوختن ست بلکه حد اوسط

باید که علت بودن حد مهین بود اندر کهین هرچند که علت حد
مهین نبود بلکه مثلاً معلول وی بود ولکن بسبب وی حاصل شده
بود این مهین اندر کهین تا سبب جزائی بود چنانکه گوئی مردم
حیوان است و هر حیوانی جسم است هرچند که جسم علت حیوان
است و حیوانی علت جسمی نیست ولکن حیوانی علت آن است
که مردم جسم است که نخست جسمی مر حیوانی راست و نسبت
حیوانی مر مردم مراست که اگر حیوانی موجود بودی بی جسمیت مردمی
همچنین بودی۔

باز نمودن حال مطلب علمی مطلبهای علمی همه چهار گونه است
یکی اِن هل و آن از هستی و نیستی پرسد و دیگر اِن ما و آن از چه
چیزی پرسد و سوم از مطلب ای و آن از کدامی پرسد و
چهارم مطلب لم و آن از سبب پرسد و اما چند و چگونه و کی و
کجا اندر مطلبهای علمها نیوفتد و مطلب هل دو گونه است یکی که
پرسی که فلان چیز هست و دیگر آنکه پرسی که فلان چیز چنین هست
مطلب ما دو گونه است یکی آن است که گوئی چه بود و معنی
لفظ تو میدانی که کسی گوید مثلث تو گوئی چه بود معنی مثلث چه میخواهی

بمثلث و دیگر آن ست که گوئی چه بود خود مثلث بنفس خویش و
مطلب پیشین از ما پیشتر از هل ست که سخت باید که بدانی که چه
میگوید تا آنگاه مشغول شوی بدان که هست یا نیست و مطلب ما
دیگر از سپس هل ست که تا دانسته نباشی که هست نگوئی که چه
چیزست و جواب مطلب ما تفسیر تمام بود یا حد ذات اما مطلب ای
یا از فصل پرسد یا از خاصه و اما مطلب لم دو گونه است یکی که
چرا گفتی و دیگر که چرا هست و مطلب هل و مطلب لم از قبیل
تصدیق آید و مطلب ما و ای از قبیل تصور آید —

وصیتهائی که اندر مغالطات ایمنی دهند چنانکه بیاوریم
که حد و رسم چگونه باید کردن وصیت کردیم که از خطاهای چند چگونه
پرهیز کنی همچنین نیز چون پیدا کردیم قیاس و برهان چگونه بود
وصیت همی کنیم با تو لختی چند تا از غلط اندر قیاس ایمنی گفته و
حاجت نیاید بدراز کشیدن سخن و پیدا کردن همه اسباب غلطها
و اول چیزی آنست که ترا عادت باید کردن بباز بردن
قیاسهای آشفته براستی تا زود بدانی که این سخن قیاس ست
و کدام قیاس ست یا نه قیاس ست و دیگر آنکه قیاس منفصل کنی

و سر حد بدانستن و بنگری تا حد اوسط بر یک روی و بر یک
حال اندر هر دو مقدمه بود که اگر جوار یا نه زیادت و نقصانی
بود قیاس نه قیاس بود و غلط افتد چنانکه اندر عکس که اگر
کسی گوید که هیچ خانه اندر مردم نیست و باز گوید که هیچ مردم اندر
خانه نیست این سخن دروغ بود و عکس سالب کلی باید که راست
بود و سبب این آفت که اندر مقدمه پیشین خانه موضوع بود و اندر
مردم محمول و عکس آن بود که محمول را بعینه موضوع کنی و موضوع
را محمول و اندر اصل تنها مردم را محمول بود و تنها خانه موضوع بود و
اندر عکس تنها مردم موضوع شد و خانه یا اندر محمول لاجرم نه
صواب آید که بایستی که گفتی که هیچ چیز اندر مردم بود و خانه نیست
و سوم آنکه چون قیاس مفصل کرده باشی بنگری تا میان دو حد نتیجه
و کهین و میان دو پاره نتیجه خلاف نبود باید که شرطهای نقیض اندر
چنین جایگاه یاد داری تا بدانی که اتفاق هست یا نیست و چهارم
آنکه از نام پرسیده آید که بسیار بود که نام یکی بود و معنی دو پنداشته که
معنی یکیست و این آفتی بزرگ است پس باید که بمعنی نگرویده اندر
بنام و این هم اندر جمله شرطهای نقیض هست ولکن فایده را چند بگفتیم

و پنجم آنکه باید که جای ضمیر بود مختلف نیوفتد چنانکه گویند وی کرد که شنید
که وی جای دیگر باز گردد و جای دیگر پندارند و همچنین که گویند بپذیرید
که این شین ضمیر بود و بجایهای مختلف باز گردد چنانکه گویند بپذیر
چیزی را دانست وی چنان بود که دانست که این لفظ وی بجز
و بداننده باز گردد و هر دو را معنی مختلف بود ششم آنکه از مهمل چیزی
کسی دور اینجای کلی نگیری که بسیار چیز بود که چون مهمل گفته آید خرد
غره شود و بپذیرد و چون کلی گویند خود بیدار شود و نپذیرد چنانکه گویند
کسی که با دشمنی بود دوست بود دوست تو بوده باشد که این سخن
پذیرفته آید و اگر این محصوره کنند گویند که هر کسی که دوست دشمن بود تا
هیچ دوست دشمن دوست نبود و خرد نپذیرد و گوید واجب نیست که
چنین بود هفتم آنکه اندر مقدمهای قیاس ننگری تا سبب گرویدن وی
با ایشان آن نبود که با خویشتن اندیشیده باشی که ایشان را نقیض
نیابی چون نیافته باشی تسلیم کرده باشی که بود که ایشان را نقیض بود
و تو نیافته باشی آنگاه گروی که بدانی که نشاید بودن که ایشان را نقیض بود
که تو نیافتی هشتم آنکه بنگری یا مسئله را مقدم خویشتن نکرده باشی بدیگر
لفظ گردانیده باشی یا چیزی که تعلم وی بمسئله است چنانکه گویند

دلیل بر آن که هر چه بشنوی را جدا نبیده باید آنست که هیچ چیز خود
نجنبد و این مقدمه و مسئله به یک حکم آید نهم آنکه بنگری تا چیزی را
به چیزی درست نه کنی که آن چیز بدی درست خواهد شد چنانکه
کسی گوید که دلیل بر آنکه نفس نمیرد آنست که دایم کار کننده است
باز چون پرسند که چرا دایم کار کننده است زیرا که نمیرد دهم آنکه
نگاه داری که مشهوری یا دعوی را بجای حق نگرفته باشی و آن خطاها
که گفته آمده است نگاه داری تا اگر مقدمه اولی بود یا حق بود و
اگر نه از دیگر بود و پیدا آید پس بحق مشغول شوی خواهی حقی که تحقیق
را حجت نباید و خواهی چیزی که حجت و قیاس درست شده است
آنرا مقدمه قیاس کنی که هرگاه قیاس دانسته باشی و برهان بدانسته
و نگاه داری و این وصیتها نگاه داری و بجای آوردن که غلط نکنی تا
بدانی که نادانی — والسلام علی من اتبع الهدی. این است که
آخر کتاب منطق که گفته آمد و از این پیش سخن گوییم که
[illegible] علم الهی

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین وصلوة علی نبیه محمد وآله اجمعین. آغاز علم برین. نخستین فصل اندر چندینی علمهای حکمت. هر علمی را چیزیست که اندران علم از حال وی آگاهی جویند و چیزها دوگونه است یکی آنست که هستی وی بفعل ماست و یکی آنست که هستی وی نه بفعل ماست مثال نخستین کردارهای ما و مثال دوم زمین و آسمان و حیوان و نبات پس علمهای حکمت دوگونه بوند گونه آن بود که از حال کنش ما آگاهی دهد و این را علم عملی خوانند زیرا که فایده وی آنست که بدانیم که ما را چه باید کردن تا کار این جهانی ما ساخته باشد و کار آن جهانی ما امیدوار بود و دیگر آن بود که از حال هستی چیزها ما را آگاهی دهد تا جان ما صورت خویش بیابد و نیکبخت آن جهانی بود چنانکه بجای خویش پیدا آید و این

علم را نظری خوانند و هر علمی ازین دو علم سه گونه بود و اما علم عملی
سه گونه است یکی علم تدبیر عام مردم که تا آن انبازی که ایشان را
بدو نیاز است بر نظام بود و این دو گونه است یکی علم چگونگی
شرایع و دوم چگونگی سیاسات و نخستین اصل است و دوم
شاخ و خلیفه و اما علم دیگر علم تدبیر خانه است آن انبازی
که اندر یک خانه افتد زن و شوهر را و پدر و فرزند را و خداوند
و رهی را بر نظام بود و سوم علم خود است که مردم تن خویش
چگونه باید که بود پس چون حال مردم با تنهائی خویش یا با انبازی
و انبازی یا با هم خانگان بود و یا با هم شهر باشد لاجرم علم
عملی سه گونه بود یکی علم تدبیر شهر دیگر علم تدبیر خانه و سوم
علم تدبیر خود و اما علم نظری سه گونه است یکی را علم برین خوانند
و علم پیشین و علم آنچه سپس طبیعت است خوانند و یکی را علم
میانگی و علم فرهنگ و ریاضت خوانند و علم تعلیمی خوانند و
یکی را علم طبیعی و علم زیرین خوانند و سه آنکی این علمها از قبل
آنست که چیزها یا از سه قسم بیرون نیند یا هستی ایشان را هیچگونه
باز بسته نیست به ماده و با آمیزش و گردش اندر بسته نبود و با عرایض ایشان را

تصور شاید کردن بی پیوند مایه و جنبش چنانکه عقل و هستی و وحدة
و علتی و معلولی و هرچه بدین ماند که شاید که این حالها اتصور
کنی اندر جزء از محسوسات چنانکه شاید که ایشان خود جز از
محسوسات بوند یا هستی ایشان هرچند که جدا نبود از مایه محسوسات
و از چیزها که اندر جنبش بود وهم ایشان را تواند جدا کردن پس آنکه
بجدا ایشان حاجت نیاید که ایشانرا پیوستگی بود با مایه از مایهای
محسوس بعینه و بجنبش داران چنانکه مثلثی و مربعی و گردی و درازی
که شاید که اندر زر بود و اندر سیم و اندر چوب و اندر گل پس چنان
چون مردمی که نشاید که جز اندر یکی مایه بود پس ازین قبل از ایشان
جدا کردن مردمی را و هرچه بمردمی ماند اندرین معنی الا بمادتی معین
و بوهم نیز از مادت ناایستد و اما مثلث و مربع هرچند که
موجود نبود الا اندر مادتی توان او را جدا کردن بی مادت و اندر
وهم گرفتن بی مادت و یا چیزها بود که هستی ایشان اندر مادت
بود و جدا کردن و توهم کردن ایشان بیما ... جنبش بود چنانکه
... آید ... که ... چیزها ... ایشان ... نشه
... ...

که با مادت پیوند دارد چون عقول و حق چنانکه پیشتر بدانی و باشد که
چیزها بوند که شاید که انسان را آمیزش افتد با مایه و حرکت
لکن از طبع ایشان واجب نبود چون علتی که شاید اندر جسمی بود و شاید
که وصف عقلی بود و آن علم برین ست و آنکه حال چیزهای
که ایشان را اندر هستی چاره نباشد از پیوند مادت ولکن ایشان را
مایهٔ خاص معین نبود چنانکه شکلها و چنانکه شمار از جهت آن جایهاست
که اندر علم انگارش دانند آن علم علم ریاضی ست و سوم علم طبیعی
ست و اندرین کتاب سخن ما و نگرستن ما اندرین سه گونه علم نظری
پیدا کردن موضوعات این سه علم نظری تا موضوع این
علمها پیدا آید ازین سه علم نزدیکتر بمردم و باندریافت مردم
علم طبیعی ست ولکن تشویش اندر وی بیشتر ست و موضوع
این علم جسم محسوس ست از آن جهت که اندر جنبش افتد و اندر
گردش و وراپارها و کنارها بسیارست و دیگر علم ریاضی ست
و اندر وی تشویشی و اختلاف کم افتد نه پیدا که جنبش و گردش را
دورست و موضوع وی چون بجمله گیری چندی ست و چون
بتفصیل گیری اندازه و شمار ست و علم هندسه و علم حساب

وعلم هیأت عالم وعلم موسیقی وعلم مناظره وعلم اثقال وعلم اکر
متحرک وعلم حیل و هرچه بدین ماند از وست واما علم برین
موضوع وی نه چیزی ست جزئی بلکه هستی مطلق ست ازان
جهت که وی مطلق ست ومحمولات مسائل وی آن حالهاست
که هستی را از قبیل خود ست بود را ذاتیست چنانکه اندر آموزش
برهان گفته آمد واما کدامی حالها ترا نموده آید که این حالها آن حالها
اند که موجود را وهستی را نه از قبیل آن بود که وی چندی بود
یا اندر حرکت افتاده بود وبجمله موضوع یکی ازین ده علم دیگر
شده بود بلکه از جهت هستی را بود وبس ومثال این هر سه بیاریم
اما جفت بودن وطاق بودن وگرد بودن وسه سو بودن ودراز
بودن مر هستی را نه از بهر هستی ست زیرا که نخست باید که شمار
بود تا جفت وطاق بود واندازه بود تا گرد وسه سو ودراز بود
اما سپید شدن وسیاه شدن جسم ودراز شدن وبسیار شدن
بعد ومر هستی را نه از قبیل هستی ست ونه از قبیل شمار شدن واندازه
شدن بلکه از قبیل آنست که وی جسمی شود پذیرای گردش و
جنبش و اما کلی بودن وجزئی بودن وبقوت بودن وبفعل بودن

وشاید

وشاید بود بودن وهرآئینه کی بودن وعلت بودن ومعلول
بودن وجوهر بودن وعرض بودن از قبیل آن ست که
وی هستی ست از جهت هستی را نه از جهت چندی را یا جنبش
پذیری را اند وهمچنان نیز یکی بودن وبسیار بودن وموافق بودن
ومخالف بودن وهرچه بدین ماند واندرین علم باید که نگریده آید
اندر سببهای که مر همه هستی را بود نه مر ریاضی را یا طبیعی را وسبب
پس آن همه هستی را بود وشناختن آفریدگار همه چیزها ویگانگی
وی وپیوند همه چیزها بوی هم اندرین علم بود واین پاره ازین
علم که اندر توحید بکرد ورا خاص علم آلهی خوانند وعلم الربوبیت
گویند واصلهای همه علمها اندرین علم درست شود واین علم
را بآخر آموزند هرچند بحقیقت اول ست ولکن تا جهد کنیم
باول بیاموزانیم ولطفی بجای آوریم تا مفهوم کنیم به نیروی
خدای تعالی جل جلاله —

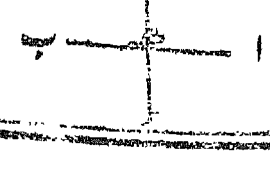
باز نمودن حال هستی وافتادن وی بر چیزهای بسیار وآغاز
کردن به نمایش جوهر هستی را خرد بشناسد بی حد وبی رسم که
اورا حد نیست که اورا جنبش وفصل نیست که چیزی از وی عام‌تر نیست

و ورا رسم نیست زیرا که چیزی از وی معروف‌تر نیست آری
باشد که نام ورا بزبانی دون زبانی بشناسند پس بچند بیری
آگاهی دهند که بدان لفظ چه خواهند مثلاً اگر بتازی گفته باشند
بپارسی تفسیر وی بکنند یا اشارت کنند که وی آنست که همه
چیزها اندر زیر وی آید پس هستی باولین قسمت بر دو گونه است
یکی را جوهر خوانند و یکی را عرض و عرض آن بود که هستی وی
اندر چیزی دیگر ایستاده بود که آن چیز بی وی هستیش خود
تمام بود و بفعل بود یا بخود یا بچیزی دیگر جز از وی چنانکه سپیدی
اندر جامه که جامه خود هست بود بنفس خویش یا بچیزها که بایشان
هست شود و آنگاه سپیدی اندر وی ایستاده بود و سپیدی را
و هرچه بوی ماند عرض خوانند و پذیرائی ورا بدین جایگاه
موضوع خوانند هرچند که بموضوع بجائی دیگر چیزی دیگر خواهند
پس هرچه عرض نبود هستی وی اندر موضوع نبود بلکه وی
حقیقتی بود و ماهیتی که هستی آن حقیقت و ماهیت اندر چیزی که
پذیرائی بود بدان صفت که گفته آمد نبود و وی جوهر بود خواهی
بنفس خویش پذیرائی بود و خواهی اندر پذیرائی بود که بدین

بنود بلکه ورا بالفعل بودن حاجت بود وبآن چیز که بپذیرد و چنانکه پیش
درست کردیم هستی ورا و خواهی پذیرا خواهی و نه اندر پذیرا چنانکه پیش
درست کردیم هستی ورا آن چیز را جوهر خوانند و هر پذیرائی که بپذیرفتن
هستی وی تمام شود و بفعل شود آن پذیرا را هیولی خوانند و ماده
خوانند و بپارسی مایه خوانند و آن پذیرفته را که اندر وی بود
صورت خوانند و صورت جوهر بود نه عرض این قبل را و چرا
جوهر نبود و جوهری را که بفعل قایم ست بذات خویش اندر محسوسات
بوی جوهر همی شود وی اصل آن جوهر ست و چون عرض بود
که عرض سببش جوهر بود نه اصل جوهر پس جوهر چهار گونه است یکی
هیولی چون اصل که طبیعت آتش اندر ویست و دیگر صورت چون
حقیقت آتش و طبیعت آتشی و سوم مرکب چون تن آتشی و چهارم
چون جان جدا ایستاده از تن و چون عقل —

پیدا کردن حال آن گوهر که تن ست که بتازیش جسم خوانند

جوهر مرکب از مادت و صورت جسم ست و جسم آن جوهر ست که توانی
اندر وی درازی نمودن و درازی دیگر



چون رسم چلیپا بر آن درازی پیشین ایستاده

که میل ندارد بهیچگونه بیک سو چون این چلیپا نه چون این چلیپا زیرا که



در چلیپای نخستین خط ح د راست ایستاده است

بر خط ا ب نه سوی آ میل دارد و نه سوی ب

لاجرم زاویهٔ ح د ب چند زاویهٔ ب د ح بود و هر دو را قائمه

خوانند و اما در چلیپای دوم را خط ح د بر خط ز ح راست نه ایستاده

است که از آن سرکه نشان وی ه است میل دارد بسوی ه و آن

سرکه نشان وی ه است میل دارد و سوی ح پس زاویهٔ ا ل ه

خردتر بود از زاویهٔ ح ل ه و زاویهٔ ز ل ه از قائمه خردترست

و را حاده خوانند و زاویهٔ ح ل ه مهین ترست از قایمه و را منفرجه

خوانند پس جسم آن بود که چون درازی تنهی اندروی درازی

دیگر یابی برنده و را بقایمه و درازی سوم بر آن هر دو درازی قایمه

ایستاده هم بر آن نقطه بر پیش نشستن بروی برده و هر چه اندروی

این سه درازی نشاید نهادن برین صفت و جوهر بود آن را جسم

خوانند و این اندر عالم موجود است و آن درازی نخستین را خاصه

درازا خوانند ——— و طول خوانند و دوم را پهنا و عرض خوانند

و سوم را ستبرا و عمق خوانند و این هر سه اندر جسم بشاید بود و

٥ نگاه

وگاهی خود بفعل بود جسم بدان جسم ست که شاید که این سه چیز اندر وی
بنائی باشارت و مفروض کنی چنانکه وی یکی بود و هیچ پاره ندارد
تو ورا پاره کنی بوهم و اما آنکه اندر جسم بود از درازنا و پهنا و ستبرا آنچه
معروف ست آن نه صورت جسم ست ولکن عرض بود اندر وی
چنانکه پارهٔ موم را بگیری و او را درازنا بدستی کنی و پهنا و ستبرا انگشت
ستبرا انگشتی انگاه ورا دیگرگونه کنی تا درازناش دیگر بود و پهناش
دیگر و ستبراش دیگر و صورت جسمیش بجای بود و این هر سه اندازه
بجای نبود پس این سه اندازه عرض بوند اندر وی و صورت
چیزی دیگر بود و جسمها اندر صورت مختلف نشوند که همه جسمها بدانکه
اندر ایشان این سه چیز بدین صفت شاید بفرض کردن یک
گونه اند و یکی اند بی اختلاف و اما اندر اندازه درازنا و پهنا و
ستبرا مختلف اند پس پدید آمد فرق میان صورت جسمی که جسم بوی
جسم ست و میان این اندازه ها آرضی برخی جسمها را اندازه همیشه
بریکسان بود و برنگردد هرچند که صورت وی نبود بل عرضی لازم
بود چنانکه سیاهی لازم مر حبشی را و چنان چون شکلی لازم و لازم
بودن دلیل آن نبود که بیرونین و عرض نبود و این بجای دیگر پیدا

آمده است پس میان مردمان خلاف ست که اصل جسم چیست اندر
اینجا سه مذهب ست یکی مذهب آنست که جسم از اصلی مرکب نیست
و دیگر مذهب آن ست که جسم مرکب ست از پارها که ایشان را اندر
نفس خویش پذیرائی پاره بودن نیست نه بوهم و نه بفعل و سوم
مذهب آن ست که جسم از ماده و صورتی جسمی مرکب ست باید
که بدانیم که ازین هر سه حق کدام ست۔

پیدا کردن ناراستی مذهب پیشین از هر سه مذهب نخست گمان

که صورت جسم نه این سه اندازه است که آن پیوستگی ست که
که پذیرائی آن بوهم ست که گفتیم و آن صورت پیوستگی ست لا محاله
که اگر هستی جسم گسستگی بودی این ابعاد سه گانه را اندر وی نشایستی
توهم کردن و پیوستگی ضد گسستگی ست و هیچ ضد مر ضد را نه پذیرد
زیرا که پذیرائی چیز آن بود که وی بجای بود و چیزی را پذیرفته
بود آن چیز که بجای نبود و چیزی را که بجای بود پذیرفته بود و
می بینیم که جسم پیوسته گسستگی همی پذیرد و پذیرای گسستگی اندر پیوستگی
نیست پس اندر چیزی دیگر ست که آن چیز پذیرای مر دو است که
هم گسستگی پذیرد و هم پیوستگی و آن چیز نه صورت جسمی ست پس

پس چیزی دیگرست با صورت جسم و صورت جسم اندر وی نشست و با وی ست و هر پذیرائی که صورت اندر وی بود و جز صورت بود و آنرا ماده خوانند پس صورت جسمی اندر ماده است و ازان صورت و ازان مادت جسم آید چنانکه از چوب و کردی کوی آید پس صورت جسمی مجرد بی ماده نیست —

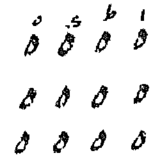
پیدا کردن نا راستی مذهب دوم امّا مذهب مردمانی که پندا[شتند] که مادت جسمی جزوها اند نا متجزی و از ترکیب ایشان جسم آید هم مذهبی خطاست زیرا که از دو بیرون نبود چون سه جزو ترتیب کند یکی میانگین و دو کرانگین این میانگین مر دو کرانگین را از یکدیگر جدا دارد چنانکه بیکدیگر نرسید یا جدا ندارد و که یکی بدیگر رسد اگر چنان بود که میانگین یکی را از دیگر جدا دارد پس هر یکی ازین دو کرانگین چیزی را بساود از میانگین که آن دیگر نساود پس اندر میانگین دو جایگاه حاصل آید پس منقسم شود و اگر چنین بود که میانگین مر هر یکی را بهمگی بساود و چنانکه یکی را از دیگر باز ندارد و هم هر یکی اندر همه دیگر بود و جای هر دو هم چند جای یکی بود و آنگاه جای [؟] از آن یکی نبود و جدا بایستد و یک اندر

دیگر نشوند پس هر دوی ازین جزوها که گرد آیند بهتر از یکی نبوند و همچنین
اگر دیگری سوم با ایشان گرد آید هم بدین صورت بود پس اگر هزار
هزار گرد آیند هم چند یکی بوند و مردمان که این مذهب دارند نگویند
که میانگین کرانگیان جدا ندارد بلکه گویند دو کرانگین یک از دیگر
جدا بوند که دانستند که این محال ایشان را لازم آید —

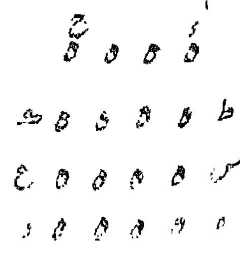
برهان دیگر بر محال این مذهب وهم کنیم که پنج جزو بر یک رده
نهاده آید ه ه ه ه ه و دو جزو یکی بر این کناره و یکی بر آن کنا
ره و یک اندازه جنبش ایشان را یک بدیگر رسانیم تا فراز هم آیند
شک نیست که هر یکی از آن میانگین چیزی بریده باشند پاره
این شده باشد و پاره آن والا یکی باید که بایستد تا آن دیگر
وی آید یا هر دو بایستد و بجنبد و هرگز فرمان نبرند و خرد داند که
شاید ایشان را بیکدیگر فراز بردن تا گرد آیند و آنگاه جزو میانگین
بدو نیم شود و ایشان گویند که البته آنجا فرمان نبرند بلکه تا آنجا که
فرمان برند آنکه اندر قدرت خدای نیست که ایشان را بیکدیگر
رساند تا جزو منقسم شود ه ه ه ه ه آ دیگر حجت شش جزو بنهیم
ه ه ه ه ه ه
بیک رده و شش جزو ج ج د د د د دیگر جهت ایشان را جنبانیم

ن

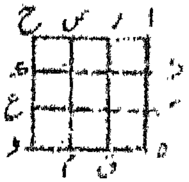
که صورت کرده ایم یک رده را نشان اب و یک رده دیگر را ج
دو جزو وی از آ به ب خواهند شدن و جزو وی دیگر از د به ح
خواهد شدن تا روی بروی بوند و شک نیست که نخست برابر شوند
و باز یک از دیگر اندر گذرند چنان نهیم که جنبش ایشان هر دو یک
سان بود ایشان برابر راست نیمه گاه شوند ولکن برابر آن
جزو که علامت وی ه است جزو ج ست و برابر ه ط است
اگر برابری ایشان بر ه و ج افتد یکی سه رفته بود و یکی چهار و
اگر برابری ایشان بر ه و ط افتد یکی سه شده بود و دیگری چهار و اگر
یکی بر ة بود و یکی بر ط تا یکی بر ح بود و یکی بر ز هنوز برابر نبود
پس نشاید که برابر شوند پس نشاید که درگذرند و این محال است



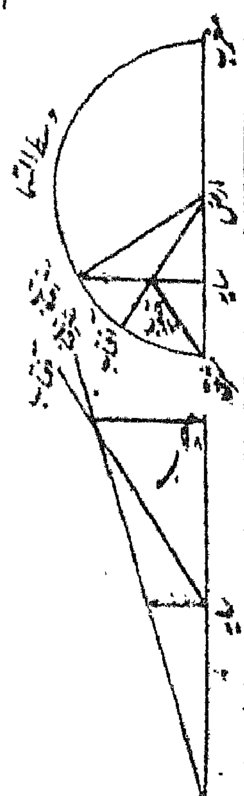
سوم جهت از چهار جزو خطی کنیم و یکی دیگر از چهار جزو یکی
را پهلوی دیگر نهیم چنان اندر میان هیچ جزو نگنجد
و هم چنین دو دیگر نهیم تا چهار اندر چهار بوند برین صورت



و ما این را جدا جدا نهاده ایم تا بحس دیده آید
ولیکن بحقیقت جدا جدا نباید دانستن این
چهار خط که ا ج ط ه ل ع ه د نشان



ایشان ست و میان ایشان چیزی نگنجد و
عدد هر خطی از ایشان این اجزا اند که نقطهای
سرخ اند پس دو خط اج طک چند دو خط ع ه د ا ست از جهت
طول و معلوم ست که خط اج مساویست مر هر یکی را از خطوط
ا ه ه د د ح پس همه خطوط این چهار در طول و چه در عرض
متساویند و نیز معلوم ست که خط اج مساویست مر ج ه بر سبیل
قطری پس بر حکم آنکه اجزای شکل ترکیب کردیم چنانکه نقطهای
سرخ را نشانه علامت کردیم بدین چنان
قطر واجب کند با خط اج مساوی باشد
مر خط ج د و همچنین اد مساوی باشد
مر د ج را زیرا که از هر جهتی که بگیری
شمار اندر چند نقطه ... در طول
چه عرض و چه قطر ... اج هم
چند قطر او ... محال است
که ... ١٩ ... چهار
جهت ...



تا از آفتاب خطی راست بیاید و بسر وی بگذرد و بر زمین افتد
آنجا که حد سایه بود چون آفتاب یک جزء بشود سر آن خط ا
یا هم آنجا بود که اول بود یا بجنبد اگر هم آنجا باشد خطی راست
دو شاخ دارد و این محال ست و اگر بجنبد با جزئی چند یا بیش یا
کم اگر جزئی چند هرگاه که آفتاب جزئی چند گردش آن
خط بر آن جایگاه زمین هم چند گردش آفتاب بود بر فلک و
این محال ست و اگر بیش چند محال تر بود و اگر کم چند جزء
منقسم شود پنجم حجت اگر آسیائی هم کنیم از آهنین یا الماس
و در ا بر خویشتن بگردانیم آن جزء که اندر میانه بود گردش وی
خردتر بود از گردش جزو کرانه پس هرگاه که کرانه جزوی
برود میانه کم از جزئی شده باشد و این واجب کند جزء
منقسم شود و ایشان گویند که چون آسیا بگردد همه جزءها یک از
دیگر جدا شوند با کنارگین بجنبد و میانگین بایستد و تواند
ایستادن و محال این سخن ظاهرست و دراز بکشم بظاهر
کردن و اینجا حجتهای دیگر بسیارست ولیکن این کفایت است.
و حاصل کار اندیشناختن محال تجسم بس درست گشت

که جسم مرکب نیست از جزءها و او را بحقیقت جزء نیست تا نکنندش
والا او را جزءها بود بحد و بی اندازه پس اگر کسی بجایی خواهد
شدن باید که به نیمه رسد و نیمه نیمه و نیمه نیمه نیمه و هیچ کناره پدید نرسد
تا نخست به نیمه نرسد و چون نیمها را کناره نبود و هرگز بآخر
نتوان رسیدن و این محال است پس پیدا شد که او را نیمه نبود تا
نکنندش و هیچ بهره ندارد ایستاده تا بهره نکنند یا ببریدن
یا بچیزی که اندروی پدید آید یا بوهم و مایه جسم پذیرست
مر جمله صورت را بترکیب و هرچه پذیرای چیزی بود آن
جزء او را بخود نبود پس مایه جسم را صورت جسمی و این اندازها
از بیرون بود نه از طبع پس ازین قبل را او را اندازه بعینه
فریضه هست پس شاید که اندازه پذیرد کوچک و آن بعینه
جز آن اندازه پذیرد و مهتر چنانکه هستی آن شاید بود و اندر
طبیعیات پدید آید۔

پدید کردن آنکه مادت جسمها از صورت خالی نبود و بوی
بفعل بود و مادت جسمهای اگر خالی بود از صورت جسمی که پهنا و
درازا و ستبرا دارد چنانکه گفتیم یا هستی بود که بوی اشارت بود

که کجاست یا هستی بود عقلی که بوی اشارت نبود اگر هستی بود که
بوی اشارت بود ووی جدا از صورت و مفرد ایستاده بود
باید که ورا جهتها بود که از آن جهت ها بوی آیند و هر جهتی
کناره دیگر دارد پس منقسم بود یا تا تقسیمش از طبع خویش بود یا از
طبعی بود غریب که پذیرفته بود اگر از طبع خویش بود
نشاید که منقسمی را پذیرد چنانکه گفتیم واگر از طبعی غریب بود پس
مادت بی صورت نبود که اندر وی صورتی بود آنگاه بخلاف
صورت جسمی و ضد صورت جسمی بود و صورت جسمی را ضد نیست
چنانکه آنجا که حال ضد پیدا کنیم پیدا شود واگر بوی اشارت
نبود چون صورت جسمی بپذیرد جایگاهی که اندر وی پدید
آید اولیتر نبود از جایگاهی دیگر زیرا که تمام جایها بنسبت
با او بیک طبع اند که اندر جمله جایگاه آن طبع بود چنانکه
جمله جایگاه زمین آنجا اولیتر بود که صورت بوی پیوسته
او را آنجا باید تا بجایگاهی که آمدن وی بدان جایگاه که اندر
وی پدید آید از کل آن جایگاه اولیتر بود والا هیچ جایگاه
اولیتر نبود از دیگر پس باید که چون صورت جسمی بوی رسد ورا

جایگاهی معین باشد پس وی بجایگاهی بود و بوی اشارت بود
و گفتیم که بوی اشارت نیست و این محال ست پس مادت صورت
جسمی بی صورت جسمی بفعل چیزی نبود پس وی جوهر بفعل
ایستاده بسبب صورت جسمی ست پس بحقیقت صورت جسمی
جوهرست و چنان ست که مادت جسمی بخود چیزی بفعل ست
و صورت جسمی عرضی ست لازم مر اورا که او خود بی وی بخود
چیزی بود لا محاله که بی این عرض خرد را بصفت وی را
بود زیرا که بخودیش اشاره هست یا نیست اگر بخودیش اشارت هست
پس بخودیش جسم ست پس جسمیش اندر خودیست نه عرضی
بیرونی و اگر بخودیش اشارت نیست آن محالهاش لازم
آید که گفتیم و واجب بود که آنچه ورا بخودی اشارت نیست
حاصل چیزیست عرضی بیرونی که بآن چیز بوی اشارت هست
آن چیز را خاص جایگاهیست و پذیرایی ورا نیست که پذیرایش
عقلیست ایستاده بخود و این عرض اندر ایستادگی بخودی
خود اندرست ولکن اورا جایگاه هست نه آن پذیرا را پس
وی نه اندر ایستادگی پذیرا بود پس بحقیقت جوهرست صورت

با آنکه شک نیست که چون این مادت بصورت جسمیت جسمی شود
که ورا چون بخود بهلی جایگاهی دار مخصوص و شک نیست
که آن جایگاه از طبع وی بود که اگر از هستی بیرونی
بودی نه آن بودی که بوقت اورا بخود هشتن بودی و آن طبع
نه صورت جسمیت بود زیرا که صورت جسمی همه جسمها را یکی است
ولکن جایگاههای که بطبع خویش جویند یکی نیست که یکی سوی
جوید و یکی فروسو پس طبع دیگر باید جز جسمیت که بسبب وی
بجای بایستد و بجای نایستد پس مادت جسمی جز جسمی صورتی
خواهد و از این قبیل را بود که جسمی موجود آید یا گسسته شدن را
آسان پذیرد یا دشوار پذیرد و یا هرگز نپذیرد و این طبیعتها اند
جز جسمیت پس مادت جسمیت خالی نبود از صورت جسمی و از طبیعتی
تمامی که بوی چیزی بود از این چیزهای محسوس پدید آمد
که جوهر یکی مادت ست و یکی صورت ست و یکی مرکب از هر دو
پیدا شود که یک چیزی جدا از محسوسات بود —

پیدا کردن حال عرض پس عرض دو گونه بود یکی
آنکه صورت بشن تو او را حاجت نیفگند با آنکه هیچگونه بچیزی جز جسم

وی وبیرون از جوهر وی نگاه کنی و دیگر آنست که چاره
نیست ترا اندر تصور کردن وی که بچیزی بیرون نگاه کنی
وقسم پیشین دو گونه است یکی آنکه جوهر را بسبب وی اندازه
برافتد وقسمت بود وکمی وبیشی بود واین را چند می خوانند و
بتازی کمیت ویکی آنکه بچنین بود بلکه وی حالی بود اندر جوهر که
صورت وی شود وحاجت نیارد بچیزی بیرون نگریدن و نه
وررا بسبب وی قسمت بود واین را چگونگی خوانند وبتازی کیفیت
مثال کمیت شمار و دراز و پهنا وستبرا و زمان ومثال
کیفیت درستی وبیماری وپارسائی وبخردی ودانش ونیروی
وضعیفی وسپیدی وسیاهی وبوی ومزه وآواز وگرمی و
سردی وتری وخشکی وهرچه بدین ماند ونیز گردی ودرازی
وسه سوئی وچهار سوئی ونرمی ودرشتی وانچه بدین ماند و
قسم دوم هفت گونه است یکی اضافت ویکی کجائی که بتازی این
خوانند ویکی کئی که بتازی متی خوانند ویکی نهاد که بتازی
وضع خوانند ویکی داشت که بتازی ملک خوانند ویکی کنش
که بتازی ان یفعل گویند ویکی بکنشی که بتازی ان ینفعل خوانند

اضافت حال چیزی بود که اورا بدان نسبت بود و بدان نسبت
دانسته آید که چیزی دیگر برابر وی بود چنانکه پدری مر پدررا
از جهت آنکه پسر موجود بود برابر وی و همچنان دوستی برادری
و خویشاوندی و این بودن چیز بود اندر جای خویش
چنانکه اندر زیر بودن و زبر بودن و هرچه بدین ماند و متی بودن
چیزی بود اندر زمان چنانکه کاری را دی بودن و دیگری را
فردا بودن و امّا وضع حال نهاد چیزی جسم بود به جهتهای
مختلف چنانکه نشستن و برخاستن و رکوع و سجود و چون دست
و پای و سر و اندامهای دیگر را نهادهای ایشان سوی جهتها
راست و چپ و زیر و زبر و پیش و پس بحال بود گویند نشسته است
و چون بجای دیگر بود گویند ایستاده است و اما ملک بودن
چیز مر چیز را بود و این باب مرا هنوز معلوم نه شده است
اما ان یفعل چنان بود چون بریدن آنگاه که همی برد و سوختن
آنگاه که همی سوزد و اما ان ینفعل چنان بود چون بریده شدن
آنگاه که بریده شود و سوخته شدن آنگاه که سوخته شود و فرق
میان اضافت و میان این نسبتهای دیگر آنست که معنی اضافت

از نفس بودن آن چیز بود که نسبت بوی ست چون پدری که
از نفس هستی پسر بود و از هست بودن وی و این نه از نفس
بودن مکان بود و هستی نه از نفس بودن زمان بود و همه برین قیاس

پیدا کردن حال کیفیت و کمیت و عرضی ایشان

کمیت دو گونه است یکی پیوسته که بتازیش متصل خوانند و یکی گسسته که
بتازی منفصل خوانند و متصل چهار گونه است یکی دراز او بس که
جز یکی اندازه اندر وی نیابی و اندر وی جسم بقوت بود و
چون بفعل آید او را خط خوانند و دوم آنکه دو اندازه دارد
دراز او پهنا بر آن صفت که گفتیم و چون بفعل آید آن را سطح
خوانند و سوم ستبرا جسم چون بریده شود کناره وی که تو ا
بسود که پساوش بروی افتد که هیچ از اندرون نگردد آن
سطح بود و بجمله وی روی جسم ست و وی عرض است زیرا که
جسم موجود بود و وی نبود و چون بریده شود پدید آید و این پیدا
کرده آید و خط همچنین کناره سطح ست و نقطه کناره خط است و
نقطه را هیچ اندازه نیست که اگر یک اندازه بود خط بود نه کناره
خط و اگر دو بود سطح بود و اگر سه بود جسم بود و چون سطح عرض است

وخط ونقطه اولتر هرگاه که وهم کنیم که نقطه بجنبد در جایگاهی
از جنبش وی خط آید اندر وهم هرگاه که وهم کنیم که خط بخلاف آن
جهت بجنبد جنبش وی بر سطح آید واگر سطح بخلاف هر دو جهت
بجنبد جنبش وی اندر ستبرا و عمق آید و پندارد که این سخن سخت
بتحقیق ولکن مثل ست زیرا که مردمان پندارند که بحقیقت
خط از جنبش نقطه آید و ندانند که این جنبش اندر جایی بود و آن
جایگاه را ستبرا و اندازه بود پیش از آنکه نقطه خط آورد و خط
سطح آورد و سطح ستبرا آورد و اما زمان اندازه جنبش ست
چنانکه اندر علم طبیعی پدید آید پس کمیت متصل شناختن
وشناختن که عرض ست واما شمار کمیت منفصل ست زیرا که
اجزای وی یکی از دیگر جدا آید و دو جزو ایشان را که همسایه
بوند چنانکه دوم و سوم را اندر میان چیزی نیست که این
را با آن پیوندد چنانکه میان دو خط پاره که همسایه بوند نقطه
بوهم و میان دو سطح خطی و میان دو جسم پاره سطحی میان
دو پاره زمان اکنون که بتازیش آن خوانند و گوییم که
شمار عرض ست زیرا که شمار از یگانگی ست و آن یگانگی که اندر

چیزهاست عرض ست چنانکه گویی یکی مردم و یکی آب
مردمی و آبی دیگرست و یکی دیگر و یکی وصف ست مر مردمی
را و آبی را بیرون از حقیقت و ماهیت وی و ازین قبیل را یکی
آب دو شود و آب یکی شود چنانکه دانسته و امّا یکی مردم نشاید
که دو شود زیراکه بدین عرض او را لازم ست پس هستی آن
اندر موضوعی بخود چیزی شده و هرچه چنین شود عرض بود
پس یکی عرضی ست آن یکی که اندر چیزی دیگر بود چنانکه اندر
آبی و اندر مردمی و صفت وی بود و شمار از وی حاصل شود
پس شمار عرضی تر بود مثلاً و امّا کیفیت چون سپیدی و
سیاهی و هرچه بوی ماند گوییم که بخویشتن نایستد که اگر بجسمی
نایستد و اگر بخویشتن بایستد و ایشان قسمت پذیرند
سیاهی بود و نه سپیدی و نشاید که بایشان اشارت بود
زیراکه حسی بوند و حس ایشان را اندریابد و قسمت پذیرد
و با بعدهای گذشته باید که جدائی این بدانی و اگر قسمت
پذیرد جسم بود و آنجا معنی جسمی بود که هم سپید را بود و هم
سیاه را و خاصیت سپیدی و سیاهی آن چیز دیگر بود جز آن

یعنی جسمی که بوی خلاف نیست و سیاهی چیزی بود جز آن
قسمت پذیری و قسمت پذیری جسم را بود و سیاهی خود پیدا
بود پس سیاهی اندر جسم بود نه بیرون از جسم و شکلهای جسمها
نیز اعراض اند زیرا که یکی جسم بود چون موم که وی موجود
بود و شکلهای مختلف پذیرد و اگر جسمی بود که آن شکل وی از وی
زایل نشود و چون آسمان از آن بود که آن جسم را آن شکل
عرضی لازم بود و اصل شکلها دایره است و دایره موجود
ست زیرا که ما دانسته ایم که جسمها موجوداند و جسمها دو گونه
اند یا جسمها بوند که ایشان را از جسمهای مختلف ترکیب کرده
بوند یا جسمها بوند که نه چنان بوند و لا محاله ایشان باید
که موجود بوند تا مرکب از ایشان موجود بود و چون ایشان
موجود بوند و ایشان را بخودی خویش بهلی یا با شکلی بوند
یا بی شکلی بوند اگر بی شکلی باشند بی نهایت بوند و ما ایشان
را متناهی گرفته ایم و اگر با شکلی بوند و گوهر هر یکی از ایشان
مختلف نبود و طبع مختلف نبود یعنی نشاید که از طبع نامختلف
اندر جوهر نامختلف فعل مختلف آید تا جایی نهاد یکی کند و جایی دیگر

خطی یا بجمله صورتهای مختلف کند پس باید که آن شکل را اقسامها
مختلف بود پس باید که گرد بود و چون بریده شود جسمی گرد آن
جایگاه دائره بود و بس بودن گردی و دائره کی ممکن ست پس
پدید آید که سیاهی و سپیدی و شکل بی موضوع نه ایستد و او را
چیزی باید که اندرو بود پس پدید آمد که ایشان اعراض اند
و همچنین هرچه بایشان ماند پس کمیت و کیفیت اعراض اند
امّا آن هفت دیگر شک نیست که ایشان اندر موضوعی اند زیرا که
ایشان پیوند چیزی اند بچیزی دیگر و تحت چیزی باید که بنفس
خویش چیزی بود تا او را انگاه بزمان یا بمکان یا بچیزی که از وی
آید چون فعلی یا بچیزی که اندر وی آید چون انفعالی که پیوند و
نسبت بود که تا وی نبود حاصل کسی او را از حالی بحالی نتواند
گردانید اندک اندک تا بغایت رساند و اگر گردانندہ نیز حاصل
نبود او کسی دیگر را از حالی بحالی نتواند گردانیدن پس این همه
عرض اند پس هستی بر ده چیز افتد که ایشان جنسها فاعل این
چیزها اند جوهر و کمیت و کیفیت و اضافت و این و متی و وضع
و ملک و ان یفعل و ان ینفعل۔

حال نسبت هستی برین ده چگونه است مردمانی که ایشانرا
دیدار باریک نیست پندارند که لفظ هستی برین ده چیز باشتراک
اسم افتد چنانکه هر ده چیز را یک نام بود معنی آن نام یکی نبود و
این نه درست ست زیرا که اگر چنین بودی گفتار ما جوهر را که هست
آن بودی که جوهرست و معنی هستی جوهر جز معنی جوهری بودی
و همچنان هست که بر کیفیت افتادی معنیش جز کیفیت نبودی پس
اگر کسی گفتی کیفیتی هست چنان بودی که کیفیتی کیفیتی است
و چون که گفتی جوهری هست چنان بودی که گفتی جوهری
جوهری و درست نبودی که هر چیزی یا هست یا نیست زیرا که
هست را یک معنی نبودی بل ده معنی بودی و نیست را نیز یک
معنی نبودی چه ده معنی بودی پس قسمت دو نبودی بلکه این
سخن را خود معنی نبودی و همه خردمندان دانند که هرگاه که گوییم
که جوهری هست و عرضی هست هستی یک معنی دانیم چنانکه نیستی
را یک معنی بود آری چون هستی را خاص کنی انگاه هستی هر چیز
دیگر بود چنانکه جوهر خاص هر چیز دیگر بود و این باز ندارد که
جوهری نام بود که همه متفق بود اندر وی بمعنی یا هستی عام بود

که همه چیزها متفق بوند اندر وی بمعنی ولکن هرچند چنین است هستی
بدین ده نه چنان برافتد که حیوانی بر مردم و بر اسپ که یکی را
حیوانی بیش از دیگر نبود و نه چنان چون سپیدی بر برف و بر کافور
که یکی بیش از دیگر نیست تا متواطی نبودی که این چنانها متواطی
خوانند که بر چیزهای بسیار بیک معنی افتد بی هیچ اختلاف بلکه
هستی نخست مر جوهر راست و بمیانجی جوهر مر کمیت و کیفیت
و اضافت را و بمیانجی ایشان مر آن باقی را و هستی سیاهی و سپیدی
و درازی و پهنائی چنان نیست که هستی زمان و تغیر که ایشان را
ثباتست و زمان را و تغیر را ثبات نیست پس هستی برین
چیزها پیش و پس افتد و بکمابیشی هرچند بر یک معنی افتد و چنین
نام را مشکک خوانند و این معنی هستی مر این ده مقوله را ذاتی
نیست و ماهیت نیست و این را پیشتر بیان کردیم و ازین قبل
را نشاید گفتن که چیزی مردم را جوهر کرد و سیاهی را لون
کرد و شاید گفتن که موجود کرد پس این هر ده را ماهیتی است
که نه از چیزی بود چون بودن چهار چهار را بودن و می شماری
بدان صفت که هست و هستی او را انیت خوانند بتازی و ماهیت

دیگرست وانیت دیگر و انیت ایشان را جدا از ماهیت است
که معنی ذاتی نیست پس معنی عرضی ست و حال عرضی مر آن
ده را همچنین ست که هر یکی را ماهیت وی بجودیش هست و عرضیش
بقیاس آن چیز ست که اندر وی بود و اندر بعضی از ایشان
مشکک شاید شدن که عرضی ست یا نیست پس موجود جنس
با فصل یا هیچ چیز نیست ازین ده و همچنان عرض واحد نیز هر چند
بر همه افتد معنی ذاتی نیست و جنس و فصل نیست ۔

دانستن حال حقیقت کلی و جزئی اندر عادت مردم قدما ست
که گویند که همه سیاهی یکی بود و همه مردمان بر وی یکی بوند بسیار
بسیار مردم را صورت افتد که شاید بودن که اندر هستی چیزی
از نفس مردم یکی هستی هست بحقیقت یکی چون مردمی یا چون
سیاهی که وی بعینه اندر بسیار چیزهای بی شمار ست تا گویی
پنداشته اند که یکی نفس ست که وی بعینه اندر زید و اندر
عمرو ست و چنانکه یکی پدر مر پسران بسیار را اما یکی آفتاب
بر شهرهای بسیار را و این گمان حق نیست و باطل ست و این
کلی را که یکی معنی بود بقیاس چیزهای بسیار بود البته موجود

نیست الا در وهم مردم و اندر اندیشه وی که ویرا از مردمی یکی
صورت نیفتد از اول آن که یک تن مردم را بیند که آن یک
صورت را بهمه صورتهای مردمی که اندر مردمان بیند درست
یکی پیوند بود که شایستی که از هر یکی که پیشتر رسیدی این صورت
افتادی و اکنون که از یکی افتاد اتفاق از دیگر نیفتد چنانکه اگر
چیزی آمدی سپس بدید که نه عمرو بودی که شیری بودی از وی
صورت دیگر افتادی چنانکه اگر انگشتریهای بسیار بودند بیک
نقش چون یکی نقش کند جای چنان بود که آن دیگر کرده بود
و اما نشاید که بیرون نفس و وهم و اندیشه یکی مردمی بعینه بود
یا یکی سیاهی بعینه و وی اندر هر چیزی از مردمان و از سیاهان
موجود بود و الا آن یکی مردمی بعینه اندر وی علم حاصل شده
بودی چون افلاطون بودی و جهل در وی حاصل بودی
بدانکه کسی دیگرست و نشاید که اندر یک چیز بعینه هم علم بود و هم
نبود و هم سیاهی بود و هم سپیدی بود و نشاید که حیوان کلی
یک حیوان بود بعینه هم وی رونده و هم پرنده و هم نارونده
و هم ناپرنده و هم بدوپای و هم بعینه بچهارپای پس پدید آمد

که معنی کلی از آن جهت که کلی ست موجود نیست الا اندر اندیشه
واما حقیقت وی موجودست هم اندر اندیشه و هم بیرون از اندیشه
زیراکه حقیقت مردمی و سیاهی موجودست هم اندر اندیشه
و هم بیرون اندیشه اندر چیزها واما آنکه یکی مردمی بود
و یا یکی سیاهی بود و وی بعینه موجود بود اندر همه یا کلی
بود این را وجود نیست البته و هر معنی که کلی بود نشاید که جزئیات
بسیار دارد و هر یکی را از دیگر جدائی نبود و معنی خاص
یا نسبتی خاص مثلاً نشاید که دو سیاهی بود نه از قبیل آنکه
اندر دو جسم بوند یا هر یکی را حال خاص بود زیراکه هر یکی
از آن دو یکی بود بعینه و سیاهی بود اگر آن که وی آن
یکی ست و آنکه وی سیاهی ست یکی معنی است و سیاهی
واجب همی کنند تا وی آن یکی ست واجب آید که سیاهی
جز آن یکی نبود پس اگر نه از قبل سیاهی را وی آن
یکی ست و آن یکی بعینه مقارن وی ست بلکه از قبل
چیزی دیگر را پس سیاهی بخودی سیاهی دو نبود و لکن سیاهی را
دو بود و هر یکی را سببی وی آن سیاهی خاص بود و دانسته

کی معنی عام که خاص شود یا بفصل شود یا بعرض باید که بدانی که
فصل و عرض اندر جدا شدن و بسته شدن معنی اندر عام یکسان‌اند
ولکن اندر ماهیت وی اندر نیایند مثال این حیوانیت که
مردم راهست و اسپ راهست معنی حیوانیت هر دو را هست
حاصل بیکسان و هر دو را حیوانیت از جهت حیوانیت تمام
ست و اگر یکی را ازین دو تمام بودی و را حیوانیت نبودی
که هر گاه که چیزی از حقیقت حیوانیت ناقص بود حیوان
نبود پس فصل مردم که مثلاً ناطق ست شرط نیست اندر تمامی
حقیقت حیوانیت و الا اسپ را حیوانیت بحقیقت نبودی
آری ناطق باید یا مانند ناطق تا حیوانیت بفعل موجود آید حیوان
مشار الیه که حیوانی موجود نیاید تا مردم نبود یا اسپ نبود
یا چیزی از نوعهای حیوان اندر هر چند که حیوانی با انسان
خود حیوانی بود که حیوانی جز مردمی ست و جز اسپی چنانکه
گفتیم پس حاجت حیوان بفصل نه از جهت آن بود که حقیقت
حیوانی بوی حقیقت بود ولکن بآن بود که حیوانی بفصل شود
بهستی و هستی دیگرست و حقیقت دیگر و چون حاصل فصل چنین ست

حال عرض اولتر که چنین بود و همچنین جهت بر عرض اولی
بود و واجب تر پس هرچه را ماهیت انیت بود او را فصل مختلف
نکند و عرض مختلف نکند و اگر خواهی که بدانی که معنی ذاتی که
بر چیزهای بسیار افتد جنس ست یا نوعی نگاه کن اگر چنان بود
که صورت معنی اندر نفس تو تمام شده باشد که حاجت نیاید
که چیزی دیگر جز عرض بوی باز کنی او را پنداری که موجودست
بدانکه آن نوعیست چون دهی و پنجی و چون نتوانی او را موجود
پنداشتن مابران حال بود مگر که کدامیش بجوئی آن جنس بود چنانکه
شمار که بتوانی شمار موجود پنداشتن هم چنین شماری بی ذاتی
ذاتی یا عرضی بلکه طبع تو خواهد که بگوئی کدام شمارست چهار
ست یا پنجست یا ششست و چون چهار یا پنج یا شش شد دیگر
حاجت نیاید بکدامیش ولکن حاجت بود بصفتهای عرضیش چنانکه
گوئی شمار چه چیزست و اندر چه چیزست و این صفتهای
اندر بیرون از طبع وی نه چنان چون چهاری که وی خود حال
شمارست نه چنان ست که شمار چیزی بود و چهار چیزی جدا
نه شمار و عرض اندر شمار که شماری وی خود چیزی بود

حاصل شده بی چهاری و بدانکه هرچه ورا معنی عرضی بود یا از
وی خود آنچیز بود که آن معنی عرضی از وی هست آید یا از چیزی
بیرون بود مثال نخستین گرانی و فروشدن که سنگ را از
خویشتن بود و مثال دوم گرم شدن که آب را از بیرون بود
واگر خواهی که بدانی که چرا گفتیم که عرضی را سبب یا موضوع وی
بود و یا چیزی دیگر بدان که از دو بیرون نبود یا ورا سبب
بود و یا نبود و اگر ورا سبب نبود هست بخود بود و هرچه هست بخود
بود اندر هستیش بجز خود حاجت نبود و هرچه ورا بچیز خود
حاجت نبود عرض چیزی دیگر که بی وی هست نبود پس چون
ورا سبب بود یا سبب وی اندران چیز بود که وی اندر
وی هست یا چیزی بیرون بود که وی سبب هستی وی بود اندر
موضوعش و هرچگونه که خواهی باشد باید که آن چیز را که سبب بود
نخست هستی خود حاصل شده بود تا دیگر چیز بوی هست شود

پیدا کردن حال واحد و کثیر و هرچه بدیشان پیوسته است

واحد بحقیقت و واحد بعرض بود و دو گونه بود و یا چنان بود که
وی واحد بود و یکی بود و بر دو بسیار یا بهیچ روی اندر ذات

وی بسیاری نیست چنانکه نقطه و چنانکه ایزد تعالی و آنکه اندر وی
بر وی بسیاری بود یا بقوت بود یا بفعل اگر بفعل بود چنان
بود که چیزی کنند از چیزهای بسیار ترکیب و گرد آوردن
و اگر بقوت بود چنان بود که اندازها و کمیتهای متّصل که
بفعل یکی بوند و اندر ایشان هیچگونه قسمت نبود و لکن پذیرا
بوند مر پاره پاره شدن را و اما یکی بر وی دیگر آنرا گویند که
چیزهای بسیار بوند که اندر زیر یکی کلی افتد چنانکه گویند
مردم و اسپ یکی بحیوانی و این یکی جنسی ست یا چنان گویند
که زید و عمرو یکی اند در مردمی و این یکی نوعیست یا چنان
که گویند برف و کافور یکی اند در سپیدی و آن یکی بعرضیست
یا چنانکه گویند حال ملک بشهر و حال جان بتن یکی ست
و این یکی بنسبت ست یا چنانکه گویند سپید و شیرین یکی
ست چون شکر و بحقیقت دو ست و لکن این یکی بموضوع
ست و بدانکه همچندی یکی ست بعرضی کمیتی و مانندگی
یکی ست بعرضی کیفیتی و برابری یکی ست بعرضی وضعی و
همچنان یکی ست بخاصیتی و بسیاری برابر یکی ست چون

دانستی که یکی چندست و دانستی که بسیاری چندست و
دانستی که بسیاری یا بشماره بود یا بجنس یا بنوع یا بالعرض یا بنسبت
و از باب بسیاری ست جدائی و جزاوئی که بتازی
غیریت خوانند و خلاف و تقابل و اقسام خلاف و تقابل که
برابری بود چهارست یکی خلاف آنکه هست و آنکه نیست چنانکه
مردم و نه مردم و سفیدی و نه سفیدی و دیگر خلاف مضاف
چنانکه دوست که برابر دوست و پدر برابر پسر و سوم خلاف
میان ملکه و عدم چنانکه خلاف میان جنبش و آرامش و چهارم
خلاف میان آخشیج چنانکه گرمی و سردی و فرق میان
ضد و عدم آنست که ضد نه آن بود که چیزی از پذیرائی بشود
و اندر وی نبود بلکه آن بود که بیرون نابودن چیزی
هست برابروی که گرمی نه آنست که سردی نبود و اندران چیز
که سردی اندر وی شاید که بود بلکه با آن که وی نبود چیزی
بود که وی زیادت بود برنیستی و ایستاده بود برابر سردی
و اما عدم آن بود که انچه نبود و بس و عدم بحقیقت آن
بود که مثلا سردی بشود و آن موضوع ماسرد ماند بی آنکه

چیزی دیگر آید و اما آنکه وی بشود و دیگر آید از آن جهت که وی
شده بود عدم بود و آنچه آمده بود ضد بود و لکن این
دیگر عدم بود و آن عدم نبود که گفتیم که بشرط آن بود
که وی بشود و دیگر بباید و هر دو ضد را دو سبب بود سفیدی
را دیگر بود و سیاهی را دیگر و اما عدم و ملکت را یک سبب
بود چون حاصل بود سبب ملکه بود و چون غائب شود سبب
عدم بود که علت عدم عدم علت بود و اما مضاف اضافت
آن است که هر یکی را بقیاس دیگر دانند و دیگران چنین نه اند
اما تقابل هست و نیست فرق آن دارد از ضد و عدم تقابل
هست و نیست اندر سخن بود بر هر چیزی افتد و اما ضد آن
چیز بود که موضوع وی و آن ضد وی یکی بود و هر دو گرد
نیایند و یک پس دیگر آیند و میان ایشان غایت خلاف
بود چنانکه سیاهی و سفیدی نه چنان چون سیاهی و سرخی
که سرخی میانجی است میان دو ضد که بسیار ضد بود که
میان وی و میان ضد وی میانجی بود و باشد که میانجیها
بسیار بود چنانکه گونها میان سیاهی و سفیدی که لختی با آن

کناره نزدیکتر بود و بحقی باین کناره پس ضد با ضد انباز
بوند اندر موضوع و واجب نیست که هست یا نیست چنین
بوند و همچنین عدم با ملکه نیز انباز بوند اندر موضوع آنچه
بحقیقت بوند یک برابر دیگر بود که انبازی ایشان اندر
جنس بود چنانکه نری و مادگی و بسیار بود که جنسی را نهند
و نیستی معین را که زیر وی بود فصل یا خاصه بوی مقرون
کنند و آنرا نامی نهند و نام جزوه کنند تا پندارند که وی ضد
آن بود که هستی مادی مقرون بود چنانکه جفتی و طاقی که جفتی
آن بود که عدد را نیمه بود و طاقی آن بود که عدد را نیمه نبود و چون
نیمه یا بودن را نام نهادند و گفتند طاق پنداشتند که طاقی
چیزیست برابر جفتی و ضد وی است و این نه چنین است
که نه هر چند این نه آنست و آن نه این است میان ایشان
تقابل هست و نیست است نه تقابل ضدی و هرگز آن عدد
که طاق بود جفت نشود و آن عدد که جفت بود طاق نشود
و موضوع ایشان مختلفست نیکی و بباید دانستن که
ضد هر چیزی یکی است زیرا که اگر میانه بود میان وی و

و میان ضدش و ضد وی چیزی بود برابر وی و از آنجهت که وی برابرست چیزی دیگر نبود بلکه اگر چیزی دیگر برابر وی بود از روی دیگران بروی دیگر ضد بود و سخن ما اندر آنست که بروی یکیست که بیک روی مر یک چیز را جز یک چیز ضد نبود و اگر میانه بود ضد آن بود که بغایت دوری بود پس چیزی از این میانها خود ضد نبود که راه نبود بسوی آن ضد و ضد آن بود که بغایت دوری بود بران راه و هرچه بیک راه بغایت دوری بود یکی بود پس ضد یک چیز یکی بود .

پیدا کردن حال متقدمین و متاخرین که پیشی و پسی بود

پیشی و پسی یا مرتبت بود یا بطبع بود یا بشرف بود یا بزمان یا بذات و علیت پیشی مرتبت آغاز بود اندر هر چیزی یا آنچه بآغاز نزدیکترست بعضی بنهاد مردم بود و باتفاق چنانکه بغداد پیش از کوفه است چون آغاز از ینجا کنی و بعضی اندر طبع بود چنانکه چون از هر سو گیری جسم پیش از حیوان بود و حیوان پیش از انسان بود و هرچه متقدم بود بمرتبت شاید که متاخر

شود چون آغاز از کناره دیگر گیری چنانکه اگر از مکه آیی کوفه پیش
بود از بغداد و چون از زیر گیری مردم پیش بود از حیوان
و حیوان پیش از جسم اما متقدم اندر جایگاه هم ازین بابست که
آن که بآن کنار که آغاز کارست از وی اندیشی نزدیکتر بود وی
بیشتر بود چنانکه آن صف که بقبله نزدیکتر بود وبیشتر بود و اما
متقدم بطبع آن چیز بود که چون ورا بر گیری چیزی دیگر برخیزد
و شاید آن چیز دیگر را بر گیری و وی برنخیزد چنانکه یکی
رو دو که چون یکی را بر گیری دوی برخیزد و اگر دوی بر گیری
واجب نباید که یکی برخیزد و اما متقدم بشرف و بفضل خود
معروفست و اما متقدم بزمان نیز هم معروفست و اما
متقدم بذات آنچیز بود که هستی وی نه از چیزی بود معلوم
ولکن هستی آن چیز معلوم از وی بود هرچند که هر دو بیک
زمان و بیک جای بوند یا نبوند مثال اینکه بیک جای
بوند جنبش جنبانده چیز بسوختن و بسودن که هر دو بیک جا
جنبند ولکن جنبش جنباننده سبب جنبش جنبنده است و هستی
وی نه از آن جنبش ست و هستی آن جنبش از وی ست و ازین

قبل جز روا دارد که گوئی چون این بجنبد آن بجنبد و نه گوئی
که چون آن بجنبد این بجنبد و گوئی که نخست این باید که بجنبد
یا انگاه آن بجنبد و نه گوئی نخست باید که آن بجنبد تا انگاه
این بجنبد و این نه نخستین زمانی خواهی که نخستین هستی خواهی چنانکه
گوئی نخست یکی باید که بود و بارد و باین آن نخواهی که باید
زمانی بود که اندر وی نخست یکی بود و انگاه بدیگر زمان دو
بود بلکه روا داری که همیشه یکی و دو بیک جا می بوند اندر همه زمان

پیدا کردن حال سبب و مسبب و علت و معلول

هر چیزی که ورا هستی بود نه از چیزی معلوم و هستی آن چیز معلوم
بوی بود ورا علت آن چیز معلوم خوانیم و آن چیز را معلول
وی خوانیم و هرچه جز و چیزی بود هستی خود نه از آنچیز بود
هرچند که بود بی آن چیز بود نبود و لکن هستی آن چیز شرط است
که از وی بود و بوی بود چون هستی آن چیز نه هستی وی بود پس
نشاید که هستی جز و از هستی آن چیز بود که آن چیز بذات
خویش سپس هستی جز و ست پس هر چه بهره است از وجود
چیزی وی علت آن چیز ست پس علت دو گونه است

یکی اندر ذات معلول بود و پاره از وی بود و یکی که بیرون
از ذات معلول بود و جزو وی از وی نبود و آنچه اندر ذات
معلول بود از دو بیرون نبود یا به هست بودن وی اندر
وهم واجب بود هست بودن معلول بفعل بل بقوت
چنانکه چوب مر کرسی را که چون چوب موجود بود واجب
نبود که کرسی موجود بود بفعل ولکن واجب بود که بقوت
موجود بود زیرا که وی پذیرای صورت کرسی ست و یا هست
بودن وی اندر وهم واجب آید هست بودن معلول یعنی
چونکه وهم کنی که او هست شد اندر عالم آید که معلول
هست بود چون صورت کرسی و پیشین را علت عنصری
خوانند و دوم را علت صوری خوانند و اما آنچه بیرون
از چیز بود یا آن علت بود که چیز از بهر ویست یا نه آن بود
که چیز از بهر ویست ولکن آن بود که از وی ست و پیشین
را علت غایی خوانند و علت تمامی خوانند چون پوشیدگی
که علت خانه است که اگر سبب پوشیدگی نبودی خانه موجود
نبودی و دیگر را علت فاعلی خوانند چون درودگر خانه را و

علتهارا غایت علت کند که اگر صورت غایت اندر نفس وی و دگر علتی
وی درو دگر نه شدی و بکار نه کردی و صورت خانه موجود نیابدی
و کل عنصر خانه نکردی پس سبب همه سببها آنجا که غایت
بود غایت بود و هر فاعلی که ورا اندر فعل عرضی بود باید که
هستی آن عرض و نیستی وی بنزدیک وی یکی نبود که اگر هر دو
یکی بود عرض عرض نبود که آنچه بودنش با بودن یکسان بود
اختیار بودنش بر نابودنش نه فائده ورا بود و هر چه چنین
بود غرض نبود و سوال چرا کرد لازم بود که چون بودن و
نابودن برابر بود کردن از ناکردن اولیتر نبود که غرض بر حقیقت
آن بود که وی کند بودن را از نابودن اولیتر و هر چه ورا غرض
بود ورا چیزی بود که هستی آن چیز بوی اولیتر بود پس ورا
بیرون از ذات خویش چیزی بود که بوی بهتر شود و تمامتر
پس هنوز بذات خویش تمام نبود و اگر کسی گوید که فائده و غرض
چیزی دیگر را بود سوال بجائی بود که فائده دادن چیزی دیگر را
غرض دهنده بود یا نبود بل هر دو که دهد و نه دهد او را بیک حال بود
و یا آن اولیتر بود که دهد اگر بیک حال بود اندر فائده دادن

غرض نبود و اگر یکی از وی بهتر بود پس آنکه فایده دهد بوی سزاوار
تر بود ولکن اگر نه بهر آن کار که بهترست بوی نه کرده باشد و آن چیز
که تمامتر و او بهترست بوده باشد و آنجا نقصان و کمی باشد پس
هر علتی که او را غرض ست غرض تمام کننده ویست و شاید
که علتی بود که ذات وی ذاتی بود که اندر معلوم لازم آید نه غرضی
را که آنرا جوید و این علتی و این کنش برتر از جز او غرض بود و علت
دو گونه بود یکی بحقیقت بود و یکی به مجاز و مجاز چنان بود که وی
آن کار نه کرده بود ولکن کاری کرده بود که بحاصل شدن وی
کارکننده دیگر را سامان کار کردن بجای آمده باشد چنانکه مثلاً
کسی ستونی از زیر سقفی برگیرد گویند فلان سقف را بیفکند و وی
نه افگنده بود که افگنده سقف آن گرانی ست که اندر ویست
ولکن ورا آن ستون سامان نه و افگندن همی نداد پس چون از
پیش بشد گرانی کار خویش بکرد و چنانکه گویند سقمونیا خنکی آورد
بدانکه صفرا ببرد تا طبیعت توانست خنکی کردن و در وجز ازین دو
گونه هست نیز ولکن اندرین کفایت ست هر فاعلی که فاعل بود
یا بالطبع بود یا بخواست یا بالعرض بهمی که آید آنکه بطبع بود چنان بود

چون آتش که بطبع خویش بسوزد وآنکه بخواست بود چنان بود که
مردم که چیزی را بجنباند وآنچه بعرض بود چنان بود که آب
چیزی را سوزاند بحالی عرضی که اندر وی موجود آید نه بطبع وی
فاعلی که از وی فعلی نیامد و باز نیاید یا از سبب مانعی بود
از بیرون یا بسبب نایافت چیزی از بیرون چون آلت یا ماده
وبجمله از سببی بیرون یا نه از سببی بیرون بود پس اگر ذات
وی بهمه رویها چنان بود که بود و بیرون چنان بود که بود
بودن چیزی از وی اولیتر نبود از نابودن چه تا اکنون
نابودن بود و اکنون بودن آمد چیزی از حال بگشت یا طبعی
نو آمد یا خواستی نو آمد یا عرضی نو آمد و آن حال که نو آمد اگر کسی
از بیرون نیاوردش که هم وی آوردش سوال هم بدان
حال بجایست که چرا از وی پیشتر نیامد و اکنون آمد خواهی آن
حال طبع بود و خواهی چیزی دیگر و خواهی اندر وی و خواهی جدا
از وی و اگر کسی دیگر آورد پس باید که فاعلی دیگر بود که اندر
وی یا بیرون از وی حال موجود آورد تا وی فاعل شود
واین را بیشتر شرح کرده آید پس ازین انشاء الله تعالی۔

پیدا کردن حال متناهی بودن هرچه ورا پیشی و پسی ست و متناهی بودن علتهای خاص پیشی و پسی بالطبع ست چنانکه

اندر شمار ست یا بعرض چنانکه اندر اندازه هاست که از هر کدام سو که خواهی که آغاز کنی و هرچه اندر وی پیشی و پسی است بالطبع با وی مقداری ست کو اورا بهرها که بوند همه بیک جای حاصل و موجود بود وی متناهی ست برهان این آنست که اگر شماره بی نهایت بود اندر چیزها که ایشان را بالطبع پیشی و پسی ست یا مقداری بود اجزای وی موجود بهم شاید که بجای و بحدی از وی اشارت کنیم بحس یا بخرد پس آنچیز نامتناهی خط اب با د آ و نقطهٔ ج از وی اشارت کنیم و از اح تا د اندازه باشماری بی نهایت بگرفتیم ا ح د ب اگر از سوی ب بی نهایت بود ج د بروی بیفزای ج ب بی نهایت بود و اگر از د تا ب بی نهایت بود اگر بوهم د ب را منطبق کنی بر ج ب تا هر دو یکجا همی شوند و اگر د ب برابر ج ب همی رود کم و بیش هر دو برابر بوند و این محال ست که کم د ب است و بیش ج ب و اگر د ب بایستد و ج ب همی شود کرانهٔ ب متناهی بود ج ب

بروی یا دقی دارد چند مقدار ج و قناهی پس ج چیز
متناهی بود پس پدید آمد که چنین مقدار بی نهایت نبود و علتها
یعنی علتهای فاعلی یک چیز که یکی علت بود و یکی علت
علت بود و پیشی و سپسی دارند بالطبع باید که بی نهایت نه بوند
پس بهر حالی که چنین ترتیب بود علتی بود اول و اگر علتها
بودندی بی نهایت یا هیچ از ایشان نبودی الا که ورا علتی بودی
یا از ایشان علتی بودی که ورا علتی نبودی اگر یکی بودی که ورا
علت نبودی وی نهایت بودی و بی نهایت نبودی و اگر هیچ
نبودی الا که ورا علت بودی جمله ایشان معلول بودی و
حاصل بودی بفعل بحکم آنکه جمله است چون یکی چیز از چیزهای
بی نهایت آن جمله است هر آینه نا معلول نبودی که وی
از معلولات حاصل ست و از آن جهت که وی جمله معلول
ست ورا علتی باید بیرون از جمله آن علت اگر معلول بودم
از جمله بود و ما بیرون از آن جمله گفتیم پس باید که نا معلول
بود پس نهایت بود پس ایشان بی نهایت نبوند -

پیدا کردن حال قوت و فعل لفظ قوت مر معنیهای بسیار اگر نهند

ولکن اینجا ما را دو قوت بکارست یکی قوت فعلی و یکی قوت انفعالی
و قوت فعلی آن حالست که اندر فاعل بود که از وی شاید که
فعل از فاعل پدید آید چنانکه حرارت آتش و قوت منفعل آن حال
بود که بسبب وی چیزی پذیرای چیزی بود چنانکه اندر موم پذیرای صورت
و هر چیزی که حاصل بود او را بالفعل خوانند و این فعلی
حاصلی بود نه فعل کردن اندر چیزی و بدین سبب بسیار غلط افتد
و چون شاید که بود و هنوز نبود شاید بودن ورا که بوقت
نابودن بود بقوت خوانند و بدین جهت بخوانند هر چیزی را
بالقوتست یا بالفعل و هر چه شاید بودن و هنوز نیست باید
که این شاید بودن وی چیزی بود پس اگر شاید بودن وی هیچ چیزی
حاصل نبود و ورا شاید بودن نا چیز بود پس ورا نشاید بودن
نبود پس وی نشاید که بود پس هرگز نبود پس شاید
بودن چیزی بودن که چون وی حاصل شود نماند و چیز
که سه بود یا جوهر بود یا عرض و هستی جوهر بذات
خویش بود و هستی شاید بودن نه بذات خویش بود که بقیاس
آن چیز بود که شاید که بود پس وی جوهری نبود منفرد پس وی

خالی بود اندر جوهر تا جوهری بود یا حال واگر جوهری بود یا حالی
وآن حال شاید بودن ست لامحاله آن عنصر چیز بود
و مادت وی که هر چیزی که اندر وی شاید بود چیز بود وآن مایه
وی بود واگر حالی بود اندر جوهر آن جوهر که اندر وی آن
حال بود مادت بود وهمه پیمادی بیش بود و هستی آن
چیز را محتاج بود بمادت که از وی بود پس هر چه نبوده بیش آنکه
بوده بود بزمان ورا مادتی بود که قوت بودنش اندر وی بود واگر
کسی گوید که این شاید بود قدرت فاعل ست غلط گوید
زیرا که خرد نه پسندد که گویند تا به چیز قدرت نبود بروی قدرت
نبود و خرد نه پسندد که گویند تا چیزی شاید بودن نبود بنفس خویش
بروی قدرت نبود بر محال قدرت نبود پس شاید بودن به
نفس خویش نه قدرت فاعل ست ولامحاله چیزی دیگر
بود که او را اندر آن مادت موجود آورد و چنانکه پیدا کنیم سپس تر
قوت فعلی دو گونه بود یکی بر کردن بود و بر ناکردن نبود
چون حرارت که بر سوختن هست و بر ناسوختن نیست و یکی آن بود
که بر هر دو بود چنانکه قوت مردم که خواهد بدو بسنده

وخواهد نه‌پسندد و لکن چون خواست درست با این مقرون
شود و مانعی نبود نشاید که از وی فعل نیاید که هرگاه که توانائی
بود و خواست تمام بود که اندر خواست هیچ میل نبود و چون
شکی نبود و فعل واجب نیاید آنجا عجز بود یا مانع بود پس قوت
حیوان چون با ارادت مقرون شود چنان چون قوتهای پیشین
شود که طبیعتش خوانند بدان معنی که فعل از وی واجب آید و هرگاه
که چنین قوت فعلی یا انفعالی گرد آید و قوت انفعالی تمام
بود و قوت فعلی تمام بود هر آینه فعلی و انفعالی واجب آید
بجمله هرچه علت موجود آید بوجوب موجود آید که نشاید که
واجب نیاید که تا شاید که نیاید و سببهای آمدن همه حاصل
نشده باشد هنوز فعل نیاید پس چون سبب حاصل شد و چنان
شد که فعل از وی بباید باید که هر آینه بیاید و الا ست که نیا
و این محال ست که فاعل که موجود بود و از وی فعلی بباید یا
طبعش موجب نیست پس طبعش درست نیست یا خواستش تمام
نیست یا از حالی دیگر که عرضی ست تمام نیست و اگر فعلش مر
ذاتش راست ذاتش حاصل نیست و وی چنان ست که تا

که از وی فعل آید و شاید که نیاید پس علت نیست هنوز الا بقوت و
حالی باید که بیاید که از قوت او را بفعل آورد پس هرچه از علتی
آید بواجبی آید —

نمودن حال هستی واجب و ممکن هرچه ورا هستی هست یا
هستی وی بخود واجب است یا نیست و هرچه هستی وی بخود واجب
نیست بخود یا ممتنع است یا ممکن و هرچه بخود ممتنع بود نشاید که هرگز
موجود بود چنانکه پیشتر اشارتی کرده آمد بوی پس باید که بخود
ممکن بود و بشرط علت واجب بود و بشرط آنکه علت نیست ممتنع
بود و خودی وی چیزی دیگرست و شرط بودن علت یا شرط
نبودن علت چیزی دیگر و چون بخودی وی اندر نگری بی
هیچ شرط نه واجب بود و نه ممتنع و چون شرط حاصل شدن علت
سبب موجب وی گیری واجب شود و چون شرط ناحاصل
شدن علت سبب وی گیری ممتنع شود چنانکه اندر چهار نگری
بی شرطی طبع ورا ممتنع نیابی و اگر ممتنع بودی هرگز نبودی پس
اگر اندر چهار نگری بشرط دو دو حاصل شدن واجب شود ولکن
اندر چهار نگری بشرط دو دو حاصل ناشدن ممتنع بود پس هرچه

ورا وجود بود و وجود وی واجب نبود خود بخود ممکن بود و ممکن الوجود
بخود یا ممکن الوجود بود بغیر و وجودش هنوز حاصل نشود که بر آن
حکم بود که بود پس باید که چون موجود خواهد شدن ممکنی بشود
و ممکن بخود هرگز نشود که نه از سببی آمده هست پس ممکنیش از علت
باید که بشود تا واجب شود که بود و از علت و از آن بود که بپیوند
وی با علت تمام شود که شرطهای همه بجای آیند و علت علت
شود بفعل و علت آنگاه علت شود بفعل که وی چنان شود که
چنان باید بفعل تا از و معلول واجب آید۔

پیدا کردن واجب الوجود بهیچ چیز پیوند ذاتی ندارد

نشاید که واجب الوجود بخود پیوند دارد بهیچ سبب زیرا که اگر بی سببی
هستی وی بخود واجب بود هستی وی از سبب بود پس وی را با سبب
پیوند نبود و اگر بی سبب هستی وی واجب نبود واجب الوجود
نبود بخود و نشاید که واجب الوجود را پیوند بود بچیزی که آن
چیز را پیوند بود بوی یک بدیگر زیرا که اگر یک مر دیگر را سبب بود
هر یکی بدانکه سبب دیگر است پیش از وی بود و هستیش پیش از
وی بود و بدان که آن دیگر سبب ویست هستیش پیش سببش وی

بود پس هستی وی هم پیش و هم سببش و هستی ورا شرط بود هستی که
نبود الا سببش هستی وی پس هستی وی هرگز نبود واگر هر یکی مر
دیگر را سبب نبوند ولیکن یکی را از دیگر چاره نیست که هر دو برابر
اند نه پیش و نه پس چنانکه برادر و برادر ذات هر یکی بخود یا
واجب بود یا نبود واگر بخود واجب بود نابودن دیگر جز وجود
ورا زیان ندارد پس ورا با چیزی دیگر جفت پیوند نبود واگر
نابودن دیگر جز وجود ورا زیان دارد پس وی بخود واجب
نبود پس بخود ممکن بود و هرچه بخود ممکن بود ورا از خود بودن از
نابودن اولیتر نبود پس بودنش بسبب بودن سببش بود
نابودن بنابودن سبب واگر از خودش بودی خود پیش بخود واجب
بودی پس هرچه ممکن بود وجود وی را سببی بود و آن سبب با
پیش از وی بود پس هر یکی را ازین دو سببی باید اندر هستی جز
از یار وی که با وی برابرست نه پیش ست که او بسبب واجب
بود و بخود نا واجب بود واگر یکی علت بود و یکی معلول هر دو
واجب بذات نبوند و بدین روی دانیم که واجب الوجود را جزء
نبود و جسم نبود زیرا که جزء و بهره بسبب چنانکه گفتیم پس واجب

الوجود بهیچ چیز پیوند ذاتی نیست -

پیدا کردن حال ممکن الوجود و واجب الوجود را بهیچ چیز پیوند
نیست الا آنچه وجود وی بخود ممکن بود وجود وی حاصل نبود
بغیر وی بود و مفهوم آنکه وجود چیزی حاصل از وجود چیزی دیگر
بود دو گونه است یکی آنکه چیزی مر چیزی را بوجود آرد چنانکه
کسی خانه کند و یکی آنکه وجود چیزی بوی حاصل بود و بوی
هستیش بایستد چنانکه روشنائی از آفتاب که وی ایستد اندر
زمین و بنزدیک مردم عامه چنان صورتست که کننده چیز
آن بود که هستی چیز را بجای آورد و چون بجای آمد آنگاه او را
از وی بی نیازی افتاد و ایشان را حجتی باطل و مثالی غلط
همیکند اما حجت آنکه گویند هر چه ورا هستی حاصل شد او را آن
سبب هستی بی نیاز افتاد زیرا که کرده را نکنند اما مثال آنست
که کسی خانه کند و آنگاه چون کرده بود و خانه را کننده پیش دیگر
حاجت نبود و اما باطل حجت آنست که کسی بگوید که کرده را
دیگر باره بکننده حاجت آید و لکن گوئیم که کرده را بدانکه
حاجت آید بدانا آن مثال که آورده است از حدیث خانه

غلط

غلط اندر وی ظاهرست زیراکه در ودگر سبب هستی خانه نیست
که سبب جنبش چوب وگل بآن جایگاه است و آن معنی پس
در ودگر و خانه گر موجود نیست و اما سبب صورت خانگی نهاد
جزءها خانه است وطبع آن جزءها که واجب کند ایستادن خانه
را بر آن صورت زیراکه هریکی جنبش دارند سوی زیر و چون باز
داشته شوید بایستد پس سبب هستی صورت خانه گرد آمدن
این دو سبب ست و تا خانه بود این دو سبب بود مر خانه گر را
اندرین باب هیچ سببی نیست سبب وی اندر گرد آوردن اجزاء
خانه است سوی یکدیگر و چون سبب بسر نشاید که این خبر که وی
سبب وی ست موجود بود پس کل گر بتحقیق خانه گر نیست
بلکه بمجاز ست چنانکه گفتیم و پدر نه بتحقیق پسر گرست که بمجاز
ست که از روی جز آن نیست که جنبش کرد که از آن جنبش منی
بوجود آید پس صورت پذیرفتن منی از چیزهای دیگر بود که با
منی آید و هستی صورت مردم از چیزیست که وی موجودست
چنانکه سپس‌تر دانسته آید و این هردو که گفتیم نقض حجت ایشان
بود ولکن این کفایت نبود ازین پیش باید که ما بدانیم خود که چه

چنین نشاید زیرا که هرچه کرده بود ورا دو صفت ست و هرچه
کننده بود اورا نیز دو صفت ست یکی که هستی از وی ست و
دیگر که از وی نبود و پیشتر پس کرده را نبوند یا کننده یا از جهت
هستیش بود یا از جهت آنکه نبود یا از جهت هردو ولکن از جهت
هردو نتواند بودن اینجا جز از جهت یکی از دو نبود و از جهت
نابودنش بچیزی پیوند نیست اگر بجهت بودن نیست پیوند نبود و
خود هیچ پیوند نبود پس چاره نیست که کرده را پیوند و نیاز بچیزی
دیگر از جهت آنست که ورا هستی ست و اما آنکه آن هستی از
پس نیستی ست خود چیزی ست که ورا هستی نگشاید که آن هستی
نتواند بودن چون نبود الا که سه پس نیستی بود آری تواند بودن
که آن هستی نبود اما آنکه آن هستی سپس نیستی نبود نشاید بودن
پس کرده از جهت هستی نیازمند ست بکننده زیرا که ازین جهت
شاید بودنی ست و از جهت آنکه هستیش سپس نیستی بود بکننده
نیازمند نیست که آن خود واجب ست و چون نیازمندی
از جهت هستی بود نشاید که آن هستی را بی نیازی بود از آنکه
پیوند دارد بسبب و این را در هستیها دیگر گونه است و لیکن

باری

باین کفایت ست و اما کننده نه علتی وی از بهر کننده گی است
اگر نکننده گی آن خواهی که از وی چیزی آید بشرط آنکه نبود بلکه
علتی وی از جهت آنست که از وی چیز را هستی ست و اما آنکه
وی پیشتر نبود از جهت آنست که وی پیشتر علت نبود پس اینجا
دو حال ست چنانکه گفتیم یکی آنکه او نبود سبب هست بودن
چیز و دیگر آنکه اندران وقت سبب ست پس پیشین حال اندر
حکم تا علتی وی ست نه اندر حکم علتی و دوم حکم علتی ست مثل آنکه
کسی خواست اول تا چیزی نبود از آن چیزها که بخواست پس
بود آنگاه بخواست چون نخواست و توانائی بود آن چیز موجود
شد تا اندران وقت حق بود که گوئی آن چیز موجود ست و
علتی وی از جهت آنست که خواست حاصل ست و خواسته
حاصل شد و اما آنکه نخواست حاصل شد و خواسته حاصل شد پس
آنکه نبود و ورا اندران هیچ اثر نیست که آن خود چنانست و چنان
بود پس هست شدن جز از علت شدن ولیست و هستی چیز از
علتی ولیست و علتی دیگر بود و علت شدن دیگر و هستی دیگر بود
و هست شدن دیگر پس علت بودن برابر هست بودن ست نه

برابر هست شدن پس اگر کننده آن خواهی که چیزی بوی هست شود نه آنکه چیزی بوی هست بود کننده کی نه علتی بود که علت شدن بود و اگر کننده کی چیزی دیگر داری و کننده شدن چیزی دیگر حق این ست کننده کی را بحال هست شدن سپس آنکه نبود هیچ نسبت نبود بلکه کننده کی برابر هست بودن بود که چیزی هست بود بچیزی که آن چیز جدا ست از وی خواهی دایم و خواهی وقتی آن چیز چیز از کننده بود بحقیقت ولکن نزدیک عام نام کننده کی بر کننده شدن افتد زیرا که ایشان کننده صرف نیافته اند که آن کننده کی که عام دانند بی کننده شدن نبود پس ایشان را تمیز نبود پس ازاینجا پدید آمد که هرگز ذات معلول هست نبود الا که علت هست بود و اگر معلول بماند و علت هست نبود آن علت علت چیزی دیگر بود نه علت هستی آن چیز بود پدید آمد که کننده بحقیقت آن بود که ازوی هستی حاصل بود جدا از ذات وی که اگر اندر ذات وی بود وی پذیرائی بود نه کننده پیدا کردن آنکه اندر واجب الوجود کثرت نشاید و واجب الوجود نشاید که اندر وی بسیار بود چنانکه وی حاصل آید از

چیزهای بسیار چنانکه تن مردم از چیزهای بسیار و نه آنکه چیزهای
اقسامی بوند هر یکی بخودی خویش ایستاده چون چوب و گل خانه را
و نه اقسامی بوند که معنی یک از دیگر جدائی دارند و بذات ندارند چنانکه
مادت و صورت جسمهای طبیعی را زیرا که ذات واجب الوجود پیوند
دار نشود و باسباب چنانکه گفته آمد و نشاید که اندر وی صفتهای
بوند مختلف زیرا که اگر ذات واجب الوجود بایشان حاصل شود
هم از جملهٔ جزوها شود و اگر ذات وی حاصل بود و ایشان عرضی بود
یا وجود ایشان سببی دیگر بود اندر وی بس پذیرا بود و اندر جمله آنکه
گفتیم پیدا شد که پذیرای واجب الوجود بذات نبود و نه از خود
باید که بود زیرا که هم پذیرا بود و هم نشاید که از یک چیز جز یک
معنی آید لازم زیرا که گفته آمد که هر چه از علتی موجود آید تا واجب نشود
موجود نشاید پس اگر از آن معنی یکی واجب شد و همان معنی
بهمان جهت آن دیگر واجب شده واجب بود که چیزی بان
جهت که چنانست که از وی چیزی واجب شود بان چیز واجب
شود چیزی دیگر و اگر بدو جهت واجب شود یکی از این طبع ذاتی
خواست مثلاً و آن دیگر از ان طبع و از آن خواست اینجا دوئی

دیگر نهاده بود و سخن اندرین دوی که نهاده بود نه و سوال بسر باز گردد
پس اندر واجب الوجود کثرت نبود —

پیدا کردن آنکه نشاید که صفت واجب الوجودی دو چیز را

بود اگر واجب الوجودی هر دو چیز را بود شک نیست چنانکه
پیدا کردیم هست یکی را فصلی بود یا خاصه و پیدا کردیم که هر دو اند
حقیقت آنچه کلی ست اندر نیاید پس واجب الوجودی بی آن
فصل و خاصه واجب الوجودی بود اگر آن فصل و خاصه بود هم
پنداریم که نیست از دو بیرون نبود یا هر یکی بمانند واجب الوجود
یا نمانند و اگر بمانند بی فصل و خاصه دو بوند و این محال ست
و اگر نمانند فصل و خاصه شرط بود اندر وجوب وجود واجب الوجود
و این ماهیت واجب الوجود ست پس فصل و خاصه اندر ماهیت
معنی عام اندر آید و این محال ست آری اگر آنجا انیت جز
ماهیت بودی شایستی ولکن انیت از ماهیت ست یا ماهیت ست
پس نشاید که واجب الوجود را دوی افتد بذات خویش و بفصل و
خاصه پس نشاید که واجب الوجودی وصف دو چیز بود و بآنکه
پدید کرده آمد که هر معنی که کلی بود ورا علت بود اندر هر جزئی خویش

پس واجب الوجودی کلی نیست و الا واجب الوجودی معلول
بودی و واجب الوجودی ممکن الوجودی بودی و پدید کردیم
که این محال است ـ

پیدا کردن آنکه واجب الوجود تغیر نپذیرد و بهمه وجها

واجب بود هرچه گردش پذیرد بسببی پذیرد و بسببی بحالی بود و بسببی
دیگر بحالی آن حال بود و هستی وی خالی نبود از پیوند بدان دو سبب
پس هستی وی پیوند دار بود و پدید کردیم که واجب الوجود پیوند دار
نیست پس واجب الوجود تغیر نپذیرد ـ

پیدا کردن آنکه واجب الوجود را ماهیت جز انیت نشاید

که بود آنچه ورا ماهیت جز انیت ست نه واجب الوجود ست و پیدا
شده است که هرچه ورا ماهیت جز انیت بود انیت ورا معنی عرضی
بود و پیدا شده است که هرچه ورا معنی عرضی بود ورا علت بود
یا ذات آن چیز که وی عرض اندر ویست یا چیزی دیگر و نشاید
که ماهیتی بود مر واجب الوجود را که علت انیت بود زیرا که اگر
آن ماهیت را هستی بود تا از وی انیت آمده بود و تا علت
انیت شده بود و راهش از هستی که از وی آید هستی خود بوده بود

پس این هستی دوم بکار نبود و سوال اندر هستی نخستین قایم است
و اگر ورا هستی نبود نشاید که وی علت هیچ چیز بود که هر چه ورا
هستی نیست وی علت نبود و هر چه علت نبود علت هستی نبود
پس ماهیت واجب الوجود علت انیت واجب الوجود نبود پس
علت وی چیزی دیگر بود پس انیت واجب الوجود در علت
بود پس واجب الوجود بچیزی دیگر هست بود و این محال است

پیدا کردن آنکه واجب الوجود نه جوهر ست و نه عرض

جوهر آن بود که چون موجود شود حقیقت ورا وجود نه اندر موضوع
بود نه آنکه ورا وجود ست حاصل نه اندر موضوع و ازین قبیل
را شک نه کنی که جسم جوهر ست و شک توانی کردن که آن جسم
که جوهر ست موجود ست یا نیست یا آنگاه که وجود وی اندر
موضوع ست یا نیست پس جوهر آن ست که ورا ماهیتی هست
چون جسمی و نفسی و انسانی و فرسی و این ماهیت را حال آن ست
که تا انیتش اندر موضوع نبود ندانی که او را انیت هست یا نیست
و هر چه چنین بود او را ماهیتی جز انیت ست پس آنچه ورا ماهیتی
جز انیت نیست وی جوهر نیست و اما عرضی خود ظاهر ست که وا

الوجود اندر چیزی نبود و چون وجود واجب الوجود با وجود
چیزهای دیگر نه بر سبیل تواطی و جنسیت ست پس وجود نه اندر
موضوع که او را بود با وجود نه اندر موضوع که مردم و جز مردم راست
نه بمعنی جنسی افتد زیرا که چون وجود بر سپس و پیشی همی او فتد
نه برابر و نه جنس دارد و آنکه اندر موضوع نبود سپس پیشی همی نبود
پس وجود نه اندر موضوع مر چیزها را جنس نیست الا با معنی که گفتیم
و جوهر مر آن چیزها را که جوهر اند جنس ست پس واجب الوجود
جوهر نیست و بجمله اندر هیچ مقولت نیست زیرا که همه مقولتها را
وجود عرضیت و زیادت ست بر ماهیت و بیرون از
ماهیت و واجب الوجود را وجود ماهیت ست پس ازین مقدار
که گفته آمد پدید آمد که واجب الوجود را جنسی نیست پس او را
فصلی نیست پس او را حد نیست و پدید آمد که او را محل و موضوع
نیست پس او را ضد نیست پس پدید آمد که او را نوعی نیست
و پدید آمد که ورا یار و ند نیست و پدید آمد که ورا سبب نیست
پس ورا گردش و بهره پذیرش نیست

بازنمودن آنکه واجب الوجود را چگونه نشاید که صفتهای

بسیار بود بی آنکه اندر ذات وی بسیاری آید مر چیزها را چهار
گونه صفت بود یکی چنانکه مردم را جسم گویند و این صفتی بود ذاتی
و شرط اندر ماهیت چیز و دیگر چنان بود که گویند سپید که این
صفتی بود عرضی که اندر وی بود ولیکن بچیز دیگر بیرون
پیوند نه دارد سوم چنانکه گویند عالم که این صفتی بود ورا از
جهت آنکه اندر وی چیزی بود بیرون عرضی که آن چیز را پیوند
ست بچیزها چنانکه علم را بمعلوم تا هم صورت علم ورا بود و هم
آن پیوند که علم راست بچیزها و چهارم چنانکه گویند پدر و را
که پدر را جز پیوند فرزند صفتی نیست که بوی پدر شود و راست
شود و بیرون ازین چهار صفتها بوند مر چیزها را که ایشان
بحقیقت بی صفتی بوند چنانکه گویند موات مر سنگ را و
اندران موات مر سنگ را هیچ معنی نیست جز آنکه اندر وی زندگی
ممتنع ست پس مر واجب الوجود را نشاید که صفتهای بسیار
بود از آن جمله که ذاتی بود یا عرضی بود و آن عرضی که اندر
ذات ایستاده بود و این خود پدید آمد اما صفتهای پیوندی و
آنکه وی با چیزی دیگر بود و یا از وی چیزی دیگر بود از بسیاری

این صفتها چاره نیست که ورا با چیزها بسیار وجود ست و همه
چیزها را از وی وجود ست و این صفتهای اضافی اند و دیگر
مر او را صفتها بسیار ست که معنی ایشان بی صفتی ست چنانکه
گویند یکی در حقیقت وی آن ست که ورا یار نیست یا اندر
وی جز و بهره نیست و گویند ازلی در حقیقت وی آنست
که هستی او را آغاز نیست و این هر دو گونه صفتها اند که اندر
ذات بسیاری نیاورند و ایشان چیزی نه اندر ذات بلکه
با پیوند اند و پیوند معنی بود عقلی نه چیزی بود اندر ذات یا نفی
و سلب که وی هستی نه صفتهای بسیار بود بلکه برگرفتن صفتهای
بسیار بود و لکن نام و هم افگند که آنجا صفتی ست اندر ذات
چنانکه کسی را توانگر خوانند این نام را از جهت چیزی دیگر بود
که ورا با وی پیوند ست نه صفتی بود اندر ذات و چنانکه گویند
درویش که این ورا سبب نابودن چیز بود از جهت صفتی اندر
ذات ست و این اندر معنی کفایت ست۔
پیدا کردن آنکه واجب الوجود یکی بود بحقیقت و همه
چیزها را وجود از وی بود زیرا که وی یکی بود بحقیقت چنانکه

گفتیم و همه چیزها دیگر بمانند تا واجب الوجود پس همه ممکن الوجود
بوند همه را علت بود و علتها نامتناهی نه اند پس تا باول رسد
و آن اول واجب الوجود بود یا بر خویشتن کردند چنانکه مثلاً
آ علت ب بود و ب علت ج بود و ج علت د بود و آنگاه
د علت آ بود پس این همه بجملگی یک جمله معلول بود و ایشان
را علتی از بیرون باید که این خود پدید شده است دیگر
د مثلاً علت آ ست و معلول معلول آ و معلول معلول آ معلول
آ بود پس یک چیز مر یک چیز را علت و معلول بود و این محال
بود پس هر معلولی بواجب الوجود رسید و واجب الوجود یکی
ست پس همه معلولات و ممکنات بیکی واجب الوجود رسند.

پیدا کردن آنکه واجب الوجود قدیم ست و اینهمه چیزها

محدث اند هستی اجسام و اعراض و بجمله معقولات این عالم محسوس
ظاهر ست و این همه را ماهیت جز آنیت ست که اندر وهم معقولات
همی افتد و گفته بودیم که اینهمه ممکن الوجود اند و اعراض را قوام
باجسام ست و اجسام پذیرای تغییر اند و نیز اجسام از ماده و صورت
مرکب اند و هر دو جزو جسم اند و مادت تنها بخویش نه قایم بفعل

نیست وصورت نیز همچنان و ما گفته بودیم که هرچه چنین بود ممکن
الوجود بود وگفته بودیم که ممکن الوجود را وجود بعلت بود
بخود او را هستی نبود و بچیزی دیگر وش هستی بود و محدث این بود
ونیز گفتیم که علتها آخر بواجب الوجود وی رسند و واجب
الوجود یکی بود پس پدید آمد که مرعالم را اولی ست که بعالم
نماند و هستی عالم از ویست و وجود وی واجب ست و
ورای وجود بخود ست بلکه وی حقیقت هست محض ست و وجود
محض ست و همه چیزها را وجود از ویست چنانکه مثلا آفتاب را
روشنی بخود ست و همه چیزها را روشن شدن عرضی بوی ست
و این مثل انگاه درست بودی که آفتاب نفس روشنی بودی
قایم بخود ولیکن نه چنین ست که روشنی آفتاب را موضوعی ست
و هستی واجب الوجود را موضوعی نیست بلکه خود بخود قایم ست
پیدا کردن آنمعنی که مفهوم باید کردن ازمعنی عالمی واجب
الوجود ترا پس تر پدید آید که سبب معلوم شدن جز آن بود که
صورت وحقیقت وی از مایه جدا بود و همچنان سبب عالم بودن
چیز آن ست که هستی وی اندر مایه نبود و هرگاه که هستی

مجرد از مایه صورت بود اندر هستی مجرد از مایه آن هستی علم بود چنانکه
صورت مردم مجرد کرده از مایه مردم که اندر نفس بود وی علم بود
و چون نفس که صورت وی خود مجرد ست از مایه وجود او مر
او را ست پس نفس خود بخود نفس عالم ست زیرا که وی بآنکه
از مایه جدا ست چنانکه پدید کنیم بجای خویش عالم بود بآنچه از
وی جدا شود و بوی رسد و آنرا نیز که وی مجرد ست معلوم
ست مر او را که از وی جدا نبود و خود از خود جدا نیست پس
خود مر خود را عالم ست و معلوم ست و واجب الوجود مجرد ست
از مادت بغایت مجردی و ذات وی از خود محجوب نیست و جدا
نیست پس وی خود مر خود را عالم ست و معلوم ست بلکه علم آن ست
مجرد با آنکه مجرد ست آنست که ذات وی بهر چه پیوند و علم بود بآنکه
خود مجرد نیست که از خود جدا نیست و خود مر خود را عالم ست
و معلوم و بتحقیق آن بود که علم بود که معلوم بتحقیق آن
صورت ست که آن چیز اندر تست نه آن چیز که آن صورت
وی ست و چیز معلوم دیگر هست و نه بتحقیق ست و محسوس آن
اثر ست که اندر حس آید نه آن چیز بیرون و آن اثر حس ست

پس بحقیقت معلوم خود علم بود و چون معلوم نفس عالم بود عالم و معلوم و علم یک چیز بود باین جایگاه پس واجب الوجود عالم ست بذات خویش و ذات وی که هستی دهٔ همه چیزهاست بر آن ترتیب که هستند معلوم ویست پس همه چیزها از ذات وی معلوم وی ست نه چنانکه چیزها علت بوند مر آن را تا او را علم بود بایشان بلکه علم وی علت ست مر چیزها را که هستند چنانکه علم در ودگر بصورت خانه که خود اندیشیده بود صورت خانه که اندر علم در ودگر ست سبب صورت خانه بیرون ست نه صورت خانه علت علم در ودگر ست و اما صورت آسمان علت صورت علم ماست با آنکه آسمان هست و قیاس همه چیزها بعلم اول چنان بود چون قیاس چیزها که ما باندیشه بیرون آریم ایشان را بعلم ما که صورت بیرونی ایشان ازان صورت ست که اندر علم ما بود۔

پیدا کردن آنکه چون بود مر واجب الوجود را علم بچیزهای بسیار بی آنکه اندر ذات وی بسیاری افتد اول چیزی بباید دانستن که علم واجب الوجود نه چون علم ما بود و نه بر قیاس

علم ما دو دیگر که اندر ما دو گونه علمست یکی بسیاری واجب کند
ویکی نکند آنکه بسیاری واجب کند ورا علم عقلی خوانند وشرح
این هردو سپستر بتحقیق گفته آید ولیکن اینجا جمله تمثال نمایم
ومردم عاقل که اورا باکسی مناظره بود یا مذاکره وآن کسی
بسیار سخنان بگوید که آن همه را جواب باید یک خاطر اندر نفس
وی موجود آید که وی بدان یک خاطر اندر نفس وی موجود
آید که وی بدان یک خاطر یقین دارد بجواب همه بی آنکه صورت
جواب ها اندر نفس وی جدا جدا ایستاده بوده باشد پس آنکه
باید لشد وگفتار آید از ان یکی خاطر اندر نفس صورت صورت
بر نیت همی آید ونفس بصورت صورت نگاه همیکند وبه فعل
ورا دانش حاصل همی آید وزبان از ان صورت صورت عبارت
همیکند واین هردو دانش اند بفعل که آن کس که ورا خاطر پیشین
افتاد بیقین بود که آن کس را همه جواب همی داند وآن دوم نیز
دانش بفعلست وآن پیشین دانشست بدانکه آغاز وسبب پیدا شدن صورتهای عقلیست
واین دانش فاعلیست وآن دیگر نیز دانش ست بدانکه پذیرای صورتهای عقلی بسیارست واین
دانش انفعالی ست واز اینجا صورت های بسیار بوند اندر دانشند

واین بسیاری واجب کند واینجا اضافت بود بصورتهای بسیار
که از یک چیز بود وآن بسیاری واجب نکند پس پدید آمد که چگونه
شاید که عالمی بود بچیزهای بسیار بی بسیاری حال عالمی واجب
الوجود به همه چیزها چون حال آن یکی خاطر دان بچیزهای بسیار
بلکه ازان عالی تر و یگانه تر و مجرد تر که آن خاطر را پذیرای
بود که اندروی بود آن خاطر وآن واجب الوجود مجرد ست
پیدا کردن و دانسته شدن ممکن مر داننده را چیزیکه ممکن بود
که بود و ممکن بود که نبود و نشاید که دانسته آید که بود یا نبود و شاید
که دانسته آید که ممکن ست که هر ممکنی مر ممکنی را واجب ست بودن
و نابودن واجب نیست که ممکن ست و چون ممکنی واجب ست
شاید که دانسته آید و چون بودن و نابودن نه واجب ست نشاید
که دانسته آید که اگر دانسته آید که بود و شاید که نبود و چون نبود
دانش دروغ و دروغ دانستن نبود که گمان مگر که نشاید که نبود
انگاه شاید که بود و نبود و نبود ولکن هر چیزی که ممکن بود بنفس
خویش واجب بود بودن و نابودن وی بسبب بسبی چون ورا
از راه سبب دانند ورا از جهت واجبی دانند پس ممکن را بشاید

دانستن از آنجهت که وی واجب ست مثال این اگر کسی گوید که
فلان فردا گنج یابد بتوان دانستن که یابد یا نیابد که این بنفس خویش
ممکن ست ولکن چون بدانی که او را سببی افتد که ثبت افگند اندر
دل وی تا بفلان راه شود و سببی افتد که بر فلان خط شود و سببی
افتد که پای بر فلان جایگاه نهد و دانسته باشی که فلان
جایگاه پوشیده است و بزیر وی گنج ست و دانسته باشی که گرانی
سپردن وی از استواری آن پوشش بیشترست و ازینجا بدرستی
بدانی که وی بگنج رسد پس این ممکن را چون از جهت خویش
بنگری بشاید دانستن و دانسته که هر چیزی تا واجب نشود نبود
پس هر چیزی را سببی ست ولکن اسباب چیزها را معلوم نیست
بتمامی پس واجبی ایشان ما را معلوم نیست و اگر بعضی اسباب
دانیم غلبه گمان افتد و یقین نبود زیرا که همی دانیم که این سببها
که دانسته ایم واجب کنند بودن وی که شاید سببی دیگر پدید آید یا
شاید که مانعی افتد اگر این نشاید بودن بود وی خود بیقین دانستیمی
و چون هر چه بود و را بازگشتی ست بواجب الوجود و که وی را
[illegible] بود و آمدن وی از وی پس همه چیزها را نسبت واجب ست

بواجب الوجود بآنکه ایشان بوی واجب شوند پس همه چیزها او را
معلوم شد —

پیدا کردن آنکه واجب الوجود چیزهای متغیر را چگونه باید که
داند تا متغیر نشود شاید که علم واجب الوجود اندر زمان افتد یا
او گوید که اکنون چنین و فردا چنانست و ورا حکم بود بآن که
وی اکنون است و ورا فرداست و آنگاه آنچه فردای وی بود
اکنون وی شود زیرا که هرچه وی بچیزی عالم بود ورا صفتی نفس
خویش جز بودن اضافت وی بآن چیز و جز بودن آن چیز نه
چنان چون چیزی که براست چیزی بود که جز آن نبود که میان
وی و میان آن چیز اضافتی بود تا اگر آن چیز معدوم
شود و وی براست وی بود و اکنون نه براست وی است هیچ
تغیر نپذیرفته بود ولیکن پیوندی و اضافتی که او را با چیزی
بوده است نبود و ذات وی همچنان بود بل علم چیزی بود
که چون چیزی عالم بود وقتی که ذات معلوم بود بآنکه وی
هست و آنگاه که نبود آن بود که ذات معلوم نبود و نه تنها آن
بود که ذات معلوم نبود بلکه آن عالمی که صفتی بود و وصف بود

مر ذات وی را نیز نبود که عالمی چیزی افزون بودن آن چیز دیگر بود
با وی بل نابودن آن چیز بود با وی خاصیتی باید مر ذات وی را
که آن عالمی بود و بهر معلومی خاص حالی خاص بود یا یکی حال
خاص وی بهمه معلومها پیوسته بود که اگر یکی معلوم نبود آن
حال خاص نبود پس اگر واجب الوجود عالم بود اندر اکنون یا
عالمی وی با کنونی پیوسته بود تا بداند که اکنون فلان نیست
و بخواهد بودن بفلان وقت و چون آن وقت بباید یا وی
همچنان داند که فلان نیست و بخواهد بودن و این خطا بود نه علم
یا چنان نداند بلکه دگرگونه داند پس وی نه چنان عالم بود
که بود پس از چنان عالمی بگشته بود پس وی متغیر بود چنانکه پیدا
کردیم پس نشاید که علم واجب الوجود بمتغیرات اینچنین بود
و اما چگونه شاید که بود چنان شاید که بروی کلی بود نه جزوی
و چگونه بود بروی کلی چنان بود مثلا منجم که بداند فلان
ستاره تحت اینجا بود و باز آنجا شود و پس چندین ساعت با
فلان قران کند و پس چند زمان مثلا کسوف شود و چندین
ساعت در کسوف بماند آنگاه منجلی شود بی آنکه بداند که اکنون

چیست که هرگاه که داند که اکنون چیست ساعتی دیگر آن دانش که
با وی بماند و دیگر دانش آید و متغیر شود و اگر آن چنان کلی داند
همیشه دانش وی یکی بود که داند سپس جای فلان جای
بفلان جای بود و سپس آن حرکت آن حرکت آید و پیش آن حرکت
و با آن حرکت و سپس آن حرکت علم یکی بود و متغیر نشود چنانکه
خواهی اندر پیش و خواهی اندر وقت و خواهی گذشته درست بود
که فلان ستاره سپس آنکه قران فلان ستاره دارد بچندین
ساعت بقران فلان ستاره شود اگر این گذشته بود راست بود اگر
اندر پیش بود راست و اگر اندر وقت بود راست بود و اما
اگر گوید که اکنون وی مقارن فلان ستاره است و فردا
مقارن دیگر ستاره بود چون فردا بیاید نشاید که هم این سخن گوید
و راست بود و همچنان اندر دانش که چون وی دانسته بود
که اکنون مقارن فلان ست و فردا مقارن فلان اگر فردا
همچنین داند خطا دانسته بود پس فرق دانستن میان دانستن
کارهای متغیر جزوی بعلم زمانی و بعلم کلی و واجب الوجود
همه چیزها را داند بعلمی کلی که هیچ خرد و بزرگ از علم وی غائب نبود

بدین روی که گفت آید ـ

دانستن معنی خواست واجب الوجود و هر فعلی که از فاعلی آید

بالطبع بود یا بخواست یا بعرض و تفسیر این خود کرده آمد و هر فعلی را که
بدانش آید نه بطبع بود و نه بعرض و آن فعل که بدانش آید از خواست
خالی نبود و هر که فعلی آید از وی و وی داند آن فعل را و فاعل
خویشتن را آن فعل از وی بدانش آید و هر فعلی که از خواست
آید با وی یا دانش بود یا گمان یا تخیل مثال آنکه از دانش
فعل مهندس بود یا پزشک بر حکم آنچه دانسته بود و مثال آنکه
از گمان آید پرهیز کردن از چیزی که اندر وی خطر بود و مثال
آنکه از تخیل آید نا خواستن چیزی بود که بچیزی پلید ماند و دل
خواستن چیزی را که بچیزی که نیکو ماند تا از قبل ماندن او را
طلب کند و نشاید که فعل واجب الوجود از گمان یا تخییل افتد
که گمان و تخییل عرضی بوند و تغییر پذیرنده و واجب الوجود
بهمه رویها واجبست چنانکه پیدا شده است پس باید که
خواست واجب الوجود از دانش بود و این صورت نیز که تقسیم
خواست ما بگوییم که چگونه بود مثال آن چون ما چیزی بخواهیم

نخست

نخست اعتقادی بود یا دانشی یا گمانی یا تخییلی که آن چیز بکار
و بکارست آن بود که چیزی نیکوست یا سودمندست آنگاه
ما را پس اعتقاد آرزو افتد و چون آرزو به نیرو شود آنگاه
اندامهای کارکنش اندر جنبش افتد و آن کار بحاصل شود
ازین سبب فعل ما تبع غرض بود و ما پیدا کرده ایم که واجب
الوجود که تمام هستی ست یا افزونتر از تمام ست نشاید که
فعل او را غرضی بود و نشاید که وی چنان داند که چیزی
او را بکارست تا او را آرزو افتد پس خواست وی از دانش
بر آن روی بود که چیزی داند که هستی چنین چیز اندر نفس
خود خیرست و نیکوست و هستی چنان چیز باید که چنین بود
تا خیر و فاضل بود و بودن فلان به از نابودن بود آنگاه او را
چیزی دیگر نباید تا آنچه دانسته وی ست بوجود آید که نقش دانسته
بودن وی بهتر همه چیزها و بهترین نظام که شاید بودن اندر
هستی بر آن ترتیب که تواند بودن سببی موجب بود مر هست
شدن همه چیزها را چنانکه هستند چنانکه دانستن قوت دهنده
اندر ما سببی ست بی واسطه مر جنبش قوت آرزو را که چون ما

بدانیم که صواب آنست که قوت آرزو بجنبد دانستنی مطلق بی
گمان یا بی بازدارنده که اندر وهم آید قوت آرزو بجنبد از این
دانش بی میانجی قوت آرزوی دیگر همچنان حال پیدا شدن
هستی همه چیز از دانش واجب الوجود و ما را این قوت آرزو
از بهر آن بایست تا آنچه ما را خوش آید با آلتها بجوییم
آنجا این بکار نبود پس خواست ایزدی چیزی دیگر نیست مگر
دانستن حق که نظام هستی چیزها چگونه باید دانستن آنکه بودن
ایشان نیکوست نه مر او را ولکن بنفس خویش که معنی نیکوئی
بودن هر چیزی بود چنانکه باید و عنایت وی آنست که دانسته
هست که مثلاً مردم را اندامهای چگونه باید تا ورا نیکوتر و
مر آسمانها را جنبش چگونه باید تا او را نیکوتر بود و نظام خیر
بود بی آنکه دیگر بار ورا قصد و طلب و آرزو و غرض بود که
این بوی اندر خود نبود و بجمله نگریدن وی بزیر خویشتن و تیمار
داشتن برین روی که رسم ماست بتمامی وی و بی نیازی
وی مرا نبود و این خود بشرح پیشتر گذشته است و اگر کسی گوید
که ما نیز فعل کنیم بی غرض هر چند که با آرزو بود چنانکه بجای

کسی نیکوئی کنیم و مارا اندر آنجا هیچ فائده خویشتن نبود و اگر واجب الوجود بزیر نگرد و تیمار زیر خورد از بهر صلاح زیر نه از بهر فایده خویش باک نبود و اگر گوییم که هیچ فعل نکنیم ما برین صورت بی هیچ غرضی زیرا که هر چند که فائده کسی دیگر خواهیم آن قبل را خواهیم تا ما را بدان یا نیک نامی حاصل شود یا مزدی حاصل شود یا چیزی که آن اولیتر ست نکنیم تا ما را اختیار نیکو بود و کننده واجب باشیم که کردن واجب منفعت و فضیلت و هنرست ما را که اگر نکنیم آن محمدت و آن هنر و آن فضیلت ما را نبود و علی کل حال آن فائده کسی را طلب کردن غرض بود و پدید کرده ایم که غرض جنبانندهٔ فاعل ست و بکار آورندهٔ فاعل ست و نشاید که واجب الوجود عالم را بکار آورنده بود پس دانسته آمده است که خواست واجب الوجود چگونه بود و دانسته آمد که صفتی نبود جز علم و دانسته آمد که آن همیشگی بود و دانسته آمد که ما را نیز خواستی چنان هست ـ

پیدا کردن حال قادری و توانائی واجب الوجود مشهور معروف میان مردم اندر چنان ست که توانا آن بود که اگر خواهد

کند واگر نخواهد نه کند نه آنست که هم خواهد که کند و هم خواهد که نه کند
که بسیار چیزهاست که ایشان گویند که آفریدگار هرگز آن را
نخواهد و نکند و بر ایشان قادرست چنانکه ستم کردن پس شرطی نه
بر قیاس قضیهٔ حملیست بل بر قیاس قضیهٔ شرطی که اگر خواهد بکند
واگر نخواهد نه کند و شرطی را راستی نه بآن بود که هر دو پاره وی
راست بوند که شاید که هر دو دروغ بوند چنانکه گویند اگر مردم
پریدی اندر هوا جنبش کردی این راست است و مقدم و تالیش
هر دو دروغ و شاید که مقدم دروغ بود و تالیش راست
چنانکه گویند اگر مردم پریده بود حیوان بود و پس گفتار ما که
اگر نخواهد نه کند واجب نکند که حق بود نخواهد تا حق بود نکند
شاید که بخواهد و بکند و حق بود که اگر نخواستی و شایستی که نخواستی
بکردی واگر بخواستی و شایستی که بخواستی بکردی پس واجب الوجود
اگر خواهد بکند واگر نخواهد نکند و این هر دو شرطی راست است و اگر
کسی گوید که اگر بخواهد حدیث مستقبل را گوید و بودن آنکه از این
زمان را بود و نشاید که واجب الوجود را خواستی نو بود و جهتی
بر این اصلها که رفته است جواب دهیم او را و دو گونه یکی آنکه این

سؤال هم بر آنست که مقدم شرطی راست نیست و نشاید بودن
و جواب این گذشته است و دیگر آنکه لفظ اگر و نخواهد و نخواست
اینجا بمجاز گوئیم و چنین باید گفتن که هرچه را وی خواهان بود ببود
و هرچه را خواهان نبود و از آنچه از وی آید نبود و آنچیزها را
که خواهانست اگر بشایستی که ناخواهان بودی ببودی و آن
چیز را که ناخواهانست اگر بشایستی که بخواستی ببودی و این معنی
آنست که چیز را بآن توانا خوانند و توانا آن بود که هر آینه
بکند یا نکند و هر آینه بخواهد یا نخواهد و از اینجا پدید آید که قادری
وی هم عالمی وی آنست باضافت بچیزها و اندر ذات وی
عالمی و قادری دو نیست.

پیدا کردن حکیمی واجب الوجود حکمت نزدیک ما بر دو چیز افتد

یکی بر دانش تمام و دانش تمام اندر تصور آن بود که چیز را بماهیت
چیز شناسد و بحد و اندر تصدیق تصدیق یقینی بود بتمامی
سببهای آن چیزها که ایشان را سبب است و دیگر بکنش که محکم
بود و محکم آن بود که هرچه فریضه بود مر بودن ورا بود و هرچه
فریضه بود مر نگاهداشت ورا چندانکه اندر مایه وی بشاید ببود

و هرچه آرایش بود و سود را نه فریضه را نیز نهد و واجب الوجود
مر همه چیزها را که چنانکه هستند داند و باسباب تمامی داند زیرا که
چیزها را از چیزها نداند بلکه از خویشتن داند بدانکه همه از وی
اند و اسباب ایشان از وی ست پس باین معنی او حکیم ست
و حکمتش هم علم ست و واجب الوجود آنست که هستی همه چیزها
از ویست و همه چیزها را هم فریضه هستی وی داده است هم
آنچه بیرون از فریضه وی چنانکه ما اندرین باب کتابی
خواهیم کردن اگر زمانه مهلت دهد و این معنی اندر قرآن بچند جایگاه
گفته است یکی آنجا که گوید ربنا الذی اعطی کل شیء خلقه ثم هدی
و نیز آنجا که گوید الذی قدر فهدی و نیز آنجا که گوید الذی خلقنی
فهو یهدین و حکیمان مر آفرینش فریضه را کمال اول خوانند و آفرینش
زیادت را کمال ثانی خوانند پس واجب الوجود حکیم مطلق ست
پیدا کردن جود واجب الوجود نیکوئی و فایده رسیدن از
چیزی بچیزی دو گونه بود یکی معاملت و یکی جود اما معاملت آن بود
که چیزی بدهد و چیزی بستاند و این چیز که بستاند همه عینی بود و نه
باشد که نام نیکو و شادی و دعا بود و بجمله چیز از آنچه بوی رغبت

بود بستاند و هرچه اندر وی عوضی بود بحقیقت معاملت بود
هرچند که عامه مردم معاملت آنرا خوانند و شناسند که آخر ثانی
با آخر ثانی بود و نیکنامی را و شکر را عوض ندانند و لیکن
خردمند داند که هر چیزی بود که اندر وی رغبت افتد آن فائده
بود و اما جود آن بود که نه از قبل عوض و مکافات بود و بزا
کرداری نبود و این آن بود که از چیزی نیکی آید بخواست وی
بی غرضی که او را بود و فعل واجب الوجود چنین ست پس
فعل وی خود محض ست

پیدا کردن آنکه خوشترین خوشی و بزرگترین سعادتی و نیکبختی پیوند
واجب الوجود ست هرچند بیشتر مردم را صورت الست
که چیزهای دیگر خوشترست سخت باید که دانسته آید که خوشی
و درد چیست گوئیم که هرکجا که اندر یافت نبود خوشی و درد نبود
پس سخت اندر یافت باید و اندر یافت ما را دو گونه بود یکی
حسی که از بیرون بود و یکی وهمی عقلی که از اندرون بود و
هر یکی سه گونه بود یکی اندر یافت چیزی که سازوار و اندر خور
قوت اندر یابنده بود و یکی ناسازوار و زیانکار و تا اندر خور و سیم

میانه که نه این بود و نه آن پس خوشی اندر یافت اندر خور بود و درد اندر
یافت نا اندر خور بود و اما اندر یافت آنچه نه این بود و نه آن نه
بخوشی بود و نه درد و اندر خور هر قوتی آن بود که موافق فعل
وی بود ولی آفت خشم را غلبه و شهوت را مزه و خیال را امید
و وهم برین قیاس هر لمس را آنچه موافق وی بود و هر بوییدن
همچنین و هر دیدن را هم بر آن قیاس و اندر خردمندان لذت
قوتهای باطن غلبه دارد و بر خورد ضعیف نقصان فرود همتان
و خسیسان خوشیهای ظاهر غلبه دارد و اگر بر کسی عرضه کرده
آید که چیزی خوردنی خوش خواهی یا محل حشمت و بزرگ داشت
و غلبه بر دشمن اگر سقط و خرد همت بود و محل کودکان چهار
پایان شیرین خواهد و اگر او در نفسی شریف و نفیس بود هرگز شیرینی
ننگرد و آن هر او را بجای آن دیگر چیز خوشی نه ایستد و سقط همت
آنکس بود که قوتهای باطن وی مرده بود و خود خبر همی ندارد
از فعلهای قوتهای باطن چنان کودکان که ایشان را هنوز قوتهای
باطن بفعل تمام نیامده باشد و هر قوتی را خوشی اندر یافت آن چیز
بود که ویرا قوت بروی است و از بهر وی ست و آن چیز موافق

وی ست و لکن اندرین باب تفاوت سه گونه افتد یکی تفاوت قوت
قوت که هرچند قوت شریفتر و قوی تر آن چیز که فعل وی
بود شریف تر و قوی تر یکی از قبل مقدار اندر رسیدن و اندر
یافتن و هر قوتی که اندر یافت وی بیشتر وی بخوشی و درد بیشتر
رسد و اگر دو قوت بود از یک باب و لکن یکی تیز تر بود
اندر یافت وی مر خوشی را و درد را بیشتر بود و سوم از قبل تفاوت
آنچه بقوت رسد که هرچند وی اندر باب خوشی و ناخوشی
قوی تر قوت را خوشی یافتن و درد یافتن بیشتر و آن چیز خوشتر
بود که وی بنقصان و ببدی میل کمتر کند و دارد و آنچیز
دردناک تر که وی بنقصان و ببدی میل بیشتر کند و دارد و زیرا که اندر
چیز حسی ست پس چون قیاس شاید کردن آن صورتی را که
اندر حس افتد از شیرینی یا از معنیهای دیگر که بشیرینی ماند که اندر
یافت وی حسی ست زیرا که او را اندر یافت چیزی حسیست
بآن صورتی که از واجب الوجود آید اندر عقل که وی بهترین
صورتیست و قوت عقل را بفعل آورد و اما اگر قوت کری یا قوت
حسی خسیس و ضعیف بود که پلیدتر پدید آید که وی چیزیست که

بهرهٔ وی از وجود خسیس ست و ایستادن وی بآلتی جسمانیست و
هرگاه که اندر یافت وی مر خوشی را قوی شود وی ضعیف شود چنانکه
خوشی چشم روشنائی ست و ناخوشی وی تاریکی و روشنائی
قوی ورا کور کند و بجمله محسوسات قوی مر قوتهای حس را تباه کند
و معقولات قوی عقل را درست تر کند و قوی تر کند و قوت
های عقلی بخود ایستاده است و از گردش او راست چنانکه پیدا
کرده شود و نزد هستی هستی واجب الوجود وی ست چنانکه هم
پیدا کرده شود پس قوت حسی را بقوت عقلی نسبت نیست
و اما اندر یافت عقل و اندر یافت حس بچند روی تفاوت دارند
یکی آنکه عقل چیزی را بخود لیش چنانکه وی ست اندر یابد و حس
هیچ چیز را بخویش اندر نیابد چه هرگاه که جسم سپیدی بیند طول و
درازا و پهنا و شکل با وی بیند و حرکت و سکون با وی بیند
پس هرگز سپیدی را بخود وی سپیدی نتواند دیدن و کمابیش افتد
اندر وی با اندر یافتن چیزی باشد که ورا گوهر از آن نبینند که وی ست
و عقل چیز را مجرد بیند چنانکه هست با خود و هیچگونه نبیند
حس جز عرضهای جسمی نبیند و عقل مر گوهرها و صفتها

تا گزنده را بپسندد و آن چیز را ببیند که نیکوئی و نظام و خوشی از وی
پس چگونه بود حال خوشی اندریافت عقل مر حق اول را آنرا که
همه جمال و نظام و بها از وی ست و آن خوشی را باین خوشی
حسی چه قیاس بود و لکن بسیار بود که خوشی را ادراک کند قوتی
از قوتها و از خوشی وی غافل بود و از آن قبیل که از وی یا
مشغول بود و غافل بود چنانکه کسی مشغول شود که او اندیشها
جلیل بنیکو نظام شنود و از خوشی وی خبر ندارد یا از قبیل آفتی
که افتاده بود که طبع چیز بسبب آن آفت آرزوی آن چیز دارد
که آن آفت را دفع کند پس او را چون جز او چیزی دیگر
دهند هر چند که خوش بود خوشش ندارد چنانکه کسی را که گل
خوردن خوش آید و چیز ترش و تلخ خوش آید و چیز شیرین
ناخوش آید یا از قبیل عادت و الف چنانکه کسی طعامی ناخوش
الف کرده یا چنان شد که اندر خور وی گشته بود پس آن خوشتر
آید او را از آنچه وی بحقیقت خوش ست یا از قبیل آن که قوت
وی خود ضعیف بود و نتواند احتمال آن چیز خوش کردن چنانکه
چشم ضعیف که روشنائی اش ناخوش آید گوش ضعیف که آواز

خوش خویش ناخوش آید پس بدین سببها ما را نیز باشد که غفلت
افتد از خوشی معقولات که ما از ایشان مشغولیم و قوت عقل ما ضعیفست
باول کار و بجمله ما اندر تنیم و عادت و الفت بچیزهای محسوس
کرده ایم بسیار بود که چیزی خوش ناخوش آید هم ازین سببها
و بسیار بود که نه از خوشی و نه از ناخوشی خبر دارد چنانکه کسی
که اندام وی خدر شده باشد که چون خوشی و ناخوشی بوی رسد
وندانند چون خدر زایل شود آنگاه داند و چیزی که بوی
رسیده بود از سوختگی یا زدنی و بسیار بود که قوتی چیزی اندریابد
و خوشی وی اندران بود و وی خبر ندارد از سببی عارض را چنانکه آن
بیماری که پزشکان آنرا بولیموس خوانند که همه تن گرسنه بود و دیگر گرسنگی
ضعیف همیشه و لکن معده خبر ندارد و سبب بیماری از ضعیفی یا
از تری که او را افتاده بود چون آن سبب زایل شود سخت
دردمند شود و بنارسیدن غذا بوی و حال نفس ما اندرین گیهان
همچنین ست که وی بنقصان ست و بآنکه بکمال معقولات اندر وی
نیست دردمندست و بآن کمالی که دارد خوشی یا بسبب بطبع خویشتن
ولیکن اندر تن ست از اندریافت خوشی و درد مشغول ست چون جدا

شود آنگاه داند ـــ

تمام کردن سخن اندرین باب پس واجب الوجود بزرگترین اندر
یابنده ایست مر بزرگترین اندریافته را که خود است تمام برین اندر
یافتن دایم بآن بها و بآن عظمت و بآن منزلت پس خوشترین حالی
حال ویست بخود که ورا حاجت نیست بچیزی برون که او را جمال
و عظمت دهد و آن هستیها که اول آفرینش تمام افتاده اند و عقلی
محض اند و نه چون ما اند که ما را همیشه بچیزهای بیرون حاجت ست و
چیزهای فرودبان نگیرش ست و شغل ست ایشان را بکمال خویش
که ایشان را معقول بود و بآنچه ایشان را مشاهده است از کمال و
بهاء واجب الوجود که اندر آینهٔ جوهر ایشان تابان ست غایت
خوشی و لذت ست و خوشی ایشان بآنچه ورا مشاهده اند از وجه واجب
الوجود افزون خوشی ایشان ست بآنچه اندریافته اند از کمال خویشتن
و ایشان را بخوشی و لذت مشغول ست زیرا که هرگز روی
از بر سو بفرو سو نکنند و خودی خویش را وقف کرده اند بر نظاره وجه
یعنی شکوهمندی برین و بر یافت خوش همین و آنجا ملال نبود
که سبب ملال شغلی دیگر بود و یا در آلت بود و یا بدی آلت بود و بجمله باید

که آنجا ملادتی بود بغیر پذیرد اما سببی تا آن تو نیابد و هر چیز فرمانبردار
سببی بود که بوی رسد متغیر بود و نیکبخت مردم آن بود که جان
خویش را آن حال جوید یا چون ازین جدا شود آن خوشی نیابد
و چون خلاف آن کسب کند ضد آن خوشی دریابد هر چند که
آن درد را اکنون صورت نیست چنانکه هر که در سوختن آتش
نیاموزده باشد جز شنیدن نداند و چون نیکو گفت امام حکیمان و
دستور آموزگار فیلسوفان ارسطاطالیس اندر باب آن خوشی که
واجب الوجود را بخویشتن ست و چیزها را بوی از وی که گفت
اگر مر اول که همه چیزها را از خود همیشه است آن مقدار خوشی
ست که ما را بوی بود آن ساعتی که او را اندریابیم و اندر بزرگی
وی اندیشه کنیم و حق را اندر باب وی تصور کنیم خود بزرگست و
این مقدار که خرد ما اندریابد و حال ما واجب کند خود قیاس
ندارد با آنکه ورا از خود بود و آن بزرگتر و عجب تر بلکه هستی اول
خوشیست قایم بنفس خویش و نبایستی که آن حال را خوشی خواندندی
ولکن لفظی نیست از لفظهای معروف ازان اندرخورتر با این معنی -
پیدا کردن چگونگی پدید آمدن چیزها از واجب الوجود و پیش از این

کرده بودیم که نشاید که از واجب الوجود باول وجود جز یک وجود
بحاصل آید واینجا وجودهای بسیار همی بینیم پس نشاید که همه را
درجه یکی بود تا وجود ایشان از واجب الوجود بیک منزلت
باشد و بیک درجه بلکه پیش و پس باید که بود و هر چه
کاملتر و وجود وی حقیقتی تر وی بوی نزدیکتر و لکن اگر چیز
را سبب یک چیز بود و چیزهای بسیار اندر یک درجه نبوندی و الا
هر دو چیزی که بیک بهای ازوی یکی پیشتر بود و یکی سپستر
حال چیزها چنین نیست که مردم و اسپ و گاو مثلاً یک
سپس دیگر نیند و درخت خرما و درخت انگور یک سپس
دیگر نیند و سیاهی و سپیدی اندر درجه هستی برابراند و چهار
طبایع یک سپس دیگر نیند آری شاید گفتن که آسمانها بطبع
پیشتر از چهار طبایع اند و چهار طبایع پیشتر از مرکبات اند
و لکن همه چیزها چنین نیند پس بباید دانستن که این چگونه
شاید بودن که گوییم که هر چه ممکن الوجود بود باید که او را
ماهیتی بود جز وجود و این عکس آنست که گفته بودیم گفتیم که
هر چه او را ماهیت است جز وجود وی ممکن الوجود بود و

این عکس آنرا درستست که در پیش گفته بودیم که هرچه واجب
الوجود بود ورا ماهیتی دیگر نبود جز وجود و گفته بودیم که هر
چیزی که واجب الوجود نبود وجودش عرضی بود و
هر عرضی مر چیزی را بود پس ماهیتی باید که آن وجودش عرضی
بود که بحکم آن ماهیت ممکن الوجود بود و بقیاس سبب
واجب الوجود و بقیاس عدم سبب ممتنع الوجود پس ممکن
الوجود را از واجب الوجود وجود آید و وجودی بود که بحکم وجودی
که از واجب الوجود آمده است یکیست واما بوجود را حکمی
دیگرست پس هرچه وجودی واجب نیست هرچند که او را
از واجب الوجود یک چیزست ورا اندر وجود دو است حکم
ممکنیش بخویشتن و حکم واجبیش با ول تا وی بخودی حکمی دارد
و بقیاس با ول حکمی تا اگر این چیز عقلی بود ورا از آنجا که اول
را داند حکمی بود و از آنجا که خود را داند حکمی بود هرچند که
ایشان خود را از واجب الوجود دانند چنانکه خودی ایشان
هست که از ویست پس افتادن این روی از کثرت واجب نکند
که وجود جز از اول باول کار کثرت بود و بلکه از اول با ول کا

یک وجود بود و اندران یک وجود به نسبت اول با ول کار کثرت
بیوفتد که شاید که آن کثرت سبب بود مرآمدن کثرت را از
یک چیز که از اول آمده است بیرون وی تا وی بدان جهت
که او را نسبت ست با ول سبب چیزی بود و بآن جهت دیگر
سبب چیزی دیگر انگاه چیزها بوجود آیند که یکی پیش از دیگر بود ولکن
همه از یک چیز اند بدانکه اندران یک چیز کثرت ست نه
چنانکه آن کثرت از اول بیک درجاست بل یکی پس دیگر اند
از یک چیز انگاه ایشان اندر یک چیز موجود آیند از آن
چیز بسبب هر یکی چیزی دیگر آید و اما اول را نشاید که اندر وی دو
وجه بود یکی واجبی و یکی ممکنی یکی اول و یکی دوم که وی واحد
محض ست پس از وی کثرت آید بیکبار و لی آنکه بعضی از آن
بسیاران سبب دیگر بوند —
پیدا کردن چگونگی شاید بود چیزها و اقسام چیزها چنین بوند
از اول همه چیزها جز اول بیک معنی متفق اند که ایشان را
بیک روی واجبی ست و بیک روی ممکنی و بدان جهت که
ممکن اند از بفعل بودن جدا اند پس هر چیزی جز اول از بقوت

باین روی خالی نه اند وانچیزی که چون مادت بود وچیزی که
چون صورت بود وانچه چون مادت بود ممکنیش بود وانچه چون صورت
بود واجبش پس فرد و یگانه حق اول ست ولکن بعد ازین چیزها
را از جهت هستی و وجود و واجبی نیز اختلاف ست و شاید بود
هستی سه گونه است یکی آنکه هستی وی یکی ست هرچند که امکان
باویست وآن یکی مجرد ست واین را عقل خوانند ویکی آن که
هستی وی یکی ست ولکن پذیرای ست مر صورت های دیگر را
واین دو گونه بود یکی آن بود که بسیارها را چون بریزد ایشان
بسبب وی قسمت پذیر شوند زیرا که وی هستی قسمت پذیر را
نپذیرد واین جسمی بود قسمت پذیر یا نشود زیرا که وی هستی
قسمت پذیر را بپذیرد واین را النفس خوانند قسمت پذیرفتن
بسیاری آورد و بسیاری چیزها یا باشارت عقل بود واین
از اختلاف حد بود یا باشارت حس بود وبس که عقل اختلاف
واجب نکند واین بجای بود که یکی بجای بود ودیگر بجای دیگر
پس شاید بود اقسام هستی جوهرها سه است وعقل ونفس و
جسم عقل آنرا خوانیم که جز آنچه او راست چیزی نپذیرد

وبدین

و بد بهر و نفس نپذیرد از عقل و بد بهر و جسم نپذیرد و نه بهر و اندرین سه
قسم تمامی اقسام بود پس این هر سه گونه دانسته آمد از شاید بود هستی
و سپس ازین شاید بود را به بود بریم ـ

پیدا کردن شاید بود هستیها از جهت تمامی و ناتمامی

هر چیزی را که هرچه او را هست باید بود بیکبار که چیزیش بباید
بایستن تا حاصل شود و تا این مقدار بود اثر تمام خوانند و هرچه
همگی ورا نبود که چیزیش بود که حاصل نیست ورا ناقص خوانند و آنچه
ناقص بود دو گونه بود یکی آن بود که چیزی بیرون نیاید تا آنچه
ورا باید بوی رساند و این را مکتفی خوانند و یکی آن بود که سببی
بیرونی تمام شود و این را ناقص مطلق خوانند و اما آن چیزی که
هرچه ورا باید خود هست از خود و باز افزون این مقدار ورا تا آنچه
دیگر چیز را باید از وی بود و این را فوق التمام میگویند زیرا که
پیش از تمام است ـ

پیدا کردن شاید بود هستیها از جهت نیکی و بدی

نیکی دو
معنی را گویند یکی مر آن نیکی را که چیز را بخود بود که خود نیک بود دان
آن بود که کمال وی ورا بود و چون نبود ناقص بود و اگر بعضی را

اندر نسبت بد اندر یافتی تمام نبود و دردمند بود و یکی نیکی آن بود که
وی مر چیزی دیگر را آن نیکی بیشتر بود و همه چیز که شاید بودن بود که
ورا هستی بود از سه قسم بیرون نبود یا هستی بود که جز چنین نشاید که آن
هستی را و از آن هستی بود یا هستی بود که آن هستی نبود الا بدی
و شر از وی شاید بود هرچند که علت اندر وی خیر بود تا
وی اصلی بود از اصلها نظام خیر چنانکه آتش و چنانکه آفتاب
و چنانکه آب که آفتاب نشاید که آفتاب بود و ورا هستی آفتاب
بود و آن فایده بود از آفتاب که هست الا که وی بآن طبع
بود که اگر کسی سر برهنه پیش وی بایستد درد سر آورد و آتش نشاید
که آتش بود از وی منفعت آتش آید و فایده آتش اندر
نظام خیر کلی الا که وی چنان باشد که اگر پارسائی و عالمی اندر
وی افتد بسوزد و قوت شهوانی نشاید که قوت شهوانی
بود و فایده قوت شهوانی دهد و از وی فایده بود اندر نظام خیر
کلی الا که وی مر گروهی اهل عقل را زیان دارد و بعضی ستارگان
چاره نبود اندر وجود ایشان و فایده وجود ایشان تا چنان
نبود که اندر بعضی مردمان تاثیر بدی و گمراهی کردن ولکن بجایه پایان

ایشان که اندر شخص بود از آن شخصان که اگر نبودندی خود
اندر نظام خیر کلی زیانی نبودی تا آن جایگاه نبود که برافتاده
ایشان بود اندر نظام خیر کلی و اگر کسی گوید که ایشان چنان
بودندی که از ایشان جز خیر نبودی چنان ست که گوید که ایشان
چنان بایستی که چیزی دیگر بودندی از قسم پیشین آنکه چنان بود
که گوید بایستی آتش نه آتش بودی و زحل نه زحل و این قسم خود بود
و اما قسم سوم آن بود که بدی و شر اندر وی غالب بود باید که
اندر حال این سه قسم بنگریم که اگر هست بودن نیاید از کدام تا

پیدا کردن حال اجسام که چون پیوند و چگونه شاید که بوند

جسم چون موجود بود یا جسمی بود که یک گونه و یک طبع دارد
و این را بسیط خوانند یا جسمی بود یک طبع ولکن مرکب از جسمها یا
طبعهای بسیار یا از ترکیب ایشان فائده آید که اندر بسایط
نبود چنانکه جز که اندر ترکیب وی فائده هست که اندر ذات وی
نیست ولکن هرچه اندر مرکب فعلی بود که اندر بسیط او نبود او
اصل ست و مقدم ست بر مرکب و نخست وجود مر بسیط را
آید و پاز مرکب را و اندر قسمت عقلی بسیط دو گونه بود یکی آنکه او

کہ بایستے

ترکیب آید چنانکه اورا با یاری گرد آورند بترکیب از ایشان چیزی
دگرگونه آید و یکی بسیط آن بود که از وی ترکیب نیاید و وی خود
کمال خویش یافته بود باول وجود —

پیدا کردن آنکه آن اجسام که ترکیب پذیرند ایشان را چه چیز واجب کند که بود که با ایشان بوند و پیدا کردن حال ایشان بحقیقت

این اجسام که ترکیب پذیر و جنبش پذیراند از
جای بجای هرگاه که جنبش بود سوی جهت بود پس ایشان جهت
واجب کنند و جهت چیزی نبود عقلی که بوی اشارت حسی نبود
که اگر چیزی بود که بوی اشارت حسی نبود حرکت نبود پس جهت
چیزی بود که بوی اشارت حسی بود و موجود بود پس نشاید
جهتی بود بی نهایت تا فروسو را حد نبود که ما پیدا کرده ایم که
بعدها را حد بود و دیگر که هرگاه که فروسو چیزی نبود که بوی
رسی بل الی غیر النهایة بوی رسیدن نبود پس وی خود موجود
اشارتی نبود تا از همه جایگاه فروسو بود پس همه متفق بوند پس
همه چیزها هرکجا که اندر آن جا که فروسو بود یکسان بود پس
فروتر نبود و دیگر بار نشاید که هیچ چیز اندران راه برسو بود

زیراکه فرو سو بر سو نبود و فروتر و برتر آنگاه بود که یکی بفرودی
نزدیکتر و یکی از فرودی دورتر بود و اگر از فرود خود چیزی نیست
که فرود محض ست بر دیگر و دورتر نبود و مانند تر و نامانند
تر نبود و بجمله چون بوی اشارت حسی نیست یکی وی بر چگونه
بود پس فرود و بر چیزها اند حاصل موجود و محدود و ایشان
لا محاله کنارهای بعدها شوند و مختلف بوند بغایت اختلاف
زیراکه فرودی بغایت مخالف زبری ست و همچنین جهتهای
دیگر پس باید که دانسته آید که چگونه شاید بود این اختلاف جهت ها
پیدا کردن چگونگی حال تا بتواند این جهات مختلف بودن
این جهت ها مختلف نشاید که مخالفت ایشان درست آید و
ایشان در خلا یا اندر جسم بوند که هر جایگاهی از خلا همچنان بود که
جایگاه دیگر و بر حدی اندر یک جسم یک طبع چنان بود که هر حد
پس میان جهت ها خلاف بطبع نشاید که بود تا یکی جهت فرود
بود و یکی زبر الا بسبب چیزی بیرون چنانکه وهم فرا باید
گفتن که این جهت از خلا سوی فرو سوی ست و آن جهت
سوی زبر سوست پس آنگاه فرو سو را و زبر سو را چیزها نه

بود جز از جهات که ایشان جایگاهها اندر خلا یا از آن جسم
واین تباه بود پس از خلای یکسان جهات مختلف نیفتد و خلا
دوستان نبود واما از جسم شاید که دوستان بود گوییم نشاید
نیز که دو جسم بوند سبب دو جهت زیرا که سوال لازم بود بانکه
هر جسمی را جهتی بود مخالف جهت آن جسم و معنی این سخن
جز آن بود که گویی جسمی مخالف جسمی زیرا که وهم پذیرد که
هر دو جسم را بیامیزی و اندر یک جهت آری پس آنگاه دو جهتی
بشود و دو جسمی نشده باشد و همچنین اگر جهت ها بدل زنی دو جسمی
بجای بود و دو جهت ها بجای نبود و بجمله نشاید اندر وهم که دو
جهت را بیامیزی و شاید که اندر وهم دو جسم را بیامیزی
پس دو جسمی نه دو جهتی بود الا که جای نهی هر جسمی مقارن آن دو جسم
و بجمله جای باید که اندر بسته بود بعد و مقدار و اگر دو جسمی
بودی سبب دو جهت یک جسم را موجود داشتمی و آن بعد که میان
ایشان ست که میان هر دو جهت بعدی ست لا محاله و دیگر
جسم را معدوم کردمی و بدل وی دیگر آوردمی شک نبودی که دو
جهت بجای بودی یکی آن کناره که از آن سوی این جسم

که بجایست و یکی آن کناره که ازآن سوست و هر دو مخالف
بوندی بهمه نه و پهنا پس دو جسم بکار نیست یا دو جهت بود پس
معلوم شد که جهات مختلف اندر خلا موجود نشوند اندر خلا
بوند نه اندر ملا بسبب دو جسم پس جهات مختلف موجود شوند
بسبب یک جسم و نشاید که جهاتی نوید مختلف بسبب دو جسم
دوری و نزدیکی ایشان بآن جسم یک گونه بود والا میان
ایشان نه بآن جسم اختلاف بود و نه بدوری و نه بنزدیکی
پس خود اختلاف نبود بطبع و نوع پس باید که اختلاف ایشان به
دوری و نزدیکی ازآن جسم بود و نشاید که کسی گوید که اختلاف
ایشان بآن بود که یکی ازین سو بود و یکی ازآن سو که حدیث ما
خود اندر سوست و پیش ازین سو نبود یا سو ازین سو بود و سوی
ازآن سو پس نزدیکی از همه کنارها آن جسم یکی بود و دوری
و بسبب کنارهای وی اختلاف طبع سوها بباید چنانکه کنارها
را اختلاف طبع نیست و چون جهات را حدست باید که نزدیکی
و دوری را حد بود و چون کنارهای جسم یک گونه بود و یک
طبع بوند پس دوری از همه کنار ها باید و نزدیکی بهمه کنارها تا حقیقت

حد آید پس از دو بیرون نیست یا این جسم بکناره بود یا میانه
ولکن اگر اندر میانه بود چنان بود چون مرکز دائره را نزدیکی را
حد افتد ولکن دوری را حد نیفتد که بر یک مرکز دائره ها بسیار
افتد که و مه پس از پهنا مرکز حد جهت ها نیاید و ما گفتیم که از
تنهای جسم حد جهت ها نیاید پس باید که این جسم کناره بود که
هرگاه که بکناره بود وجود مرکز را حد افتد هم از وی که یک دائره
معین را یک مرکز معین بود پس جهات جسمها بسیط اصلی دو
بوند یکی نزدیکی بوی و یکی دوری از وی سوی مرکز و این جسم
باید که پیش از جسمهای دیگر بود آن جسمها که حرکت راست
نپذیرند ما ایشان را جای بود و جهت بود و نشاید که این جسم را
حرکت و جنبش راست بود الا او را جسمی دیگر باید تا جهت کند پس
پیدا شد که اجسام ترکیب پذیر را جهات باید و جهات جسمی باید
که محیط بود اندر گرد همه جسمها ـ

پیدا کردن آنکه این جسمهای بسیط ترکیب پذیرنده را طبعی
باید که بجنباند و جنبش ایشان راست باید که بود و این
اجسام ترکیب پذیر هر آئینه جنبش پذیرند از جنباننده تا گرد

به

آیند و ترکیب پذیرند اگر ایشان را بآن جهت که ترکیب پذیرند
خود بطبع گرایستن بود آید اندر طبع ایشان جنبیدن که هرچه سوی جهتی
نگراید شک نیست که چون بازدارنده بود آنجا شود و اگر آنجا
نشود خود آنجا نگراید پس اگر ایشان بطبع آنجا نگرایند و بجای دیگر
گرایند جنبش آید اندر طبع و اگر هیچ جایگاه نگرایند چاره نیست
که جنبش پذیرفتن ایشان از جنباننده بود لا محاله که اندر زمانی
بود زیرا که هر جنبش اندر زمانی بود زیرا که هرچند جنبش درازی
بود و هر درازی بهره پذیرست و جنبش اندر بهره نخستین
بیش از جنبش در بهره پسین پیشی که سپسی با وی بیکجا موجود نبود
چون پیشی یکی بر دو که باز ندارد خود از آنکه یکی با دو بیکجا ی بود
موجود و آن پیشی پیوسته بود با سپسی بهره دیگر و میان آغاز
پیشین و سپستری شدن سپسین مقداری بود که اندر وی بدان
اندازه تیزی و گرانی جنبش آن اندازه جایگاه شاید بریدن و
بنیمه آن مقدار نیمه آن اندازه بریدن و آن مقدار است و
او را نیمه است و الا میان آغاز و نیمه شایست جنبش معلوم نبودی
و میان آغاز و آخر شایست جنبش هر چندان که دو چندان

پیش نه از جهت جنبشی ست که جنبش بخود از باب کمیت نیست که
جنبش را گویند چند ست بسبب جایگاه گویند یا بسبب آنچه میان
آغاز و آخر ست مثال نخستین چنانکه گویند رفتن فرسنگی و مثال
دوم آنکه گویند رفتن ساعتی رفتن از آنجا که رفتن ست بی این
دو مقدار تقدیر و اندازه نپذیرد پس جنبش را دو مقدار ست
بیرون از وی یکی مقدار راه و حدیث ما اندران نیست زیراکه
شاید که میان این آغاز که ما گفتیم و میان این آخر بجنبش
تیز راهی برند و بجنبش کمتر تا را دمختلف بود و این مقدار که میان
آغاز و آخر ست یکی بود پس آن مقدار دیگر ست مر جنبش را و
او را زمان گویند و اگر کسی را شک افتد و پندارد که این مقدار
جنبنده است باید که دو جنبنده مختلف یکی کِه و یکی مِه اندرین
مقدار هرگز متفق نبوند و اگر کسی را شک افتد و گوید که این مقدار
تیزی و گرانیست باید که هر چه اندر تیزی متفق بوند درین
مقدار متفق بوند پس باید که حرکتی از بامداد تا شبانگاه که بر یک
تیزی بود یا بهره از خویشتن اندرین مقدار متفق بوند که اندر تیزی
متفق اند و اگر کسی گوید چرا همیشه این مقدار مقدار جنبش بود

گوئیم

گوئیم زیراکه انچه پیش بود واکنون نیست باطل شده بود وآنکه
سپس ست آید واین تغیر وجنبش بود واین معنی ازچنین چیز نیست
که گفتیم که وی اندر بسته است به پیشی وسپسی وپیشی خالی بود
چیزی راکه اکنون نیست آن حال واین نبود الا بجنبش وبه علم
طبیعی پیدا شود که چاره نیست که این جنبش جنبشی بود اندر جای
پس پدید آمد که حرکت اندر زمان بود ونشاید که حرکت قسمت نه
پذیرد والا مسافت وراه ناقسمت پذیر بود وپدید کردیم که محالست
ونشاید که زمانی بود ناقسمت پذیر والا اندر وی بر نیمش راهی بود وناقسمت
پذیر که اگر آن راه قسمت پذیر بود اندر نیمه وی نیمه آن زمان بود
پس زمان منقسم بود نه نامنقسم وچون حال چنین ست هیچ زمانی
نبود الا منقسم پس اگر چیزی را بجنبانی که آن چیز مثلاً میل دارد با
جنبانند یعنی مدافعت کند وزود متحرک نشود وبستیزد وهرچند میل
بیشتر دارد بیشتر بستیزد وهرچند بیشتر ستیزد دیرتر جنبد وهرچند
دیرتر جنبد زمان جنبش وی درازتر بود که زود جنبان آن بود
که اندر زمانی خرد راهی دراز برد ودیر جنب آن بود که راهی
کوتاه بزمانی دراز برد پس زمانی بینم که اندر وی جنبیده بغیر

میل و آنچه ورا گرایستن نیست و زمانی نهیم که اندر وی چند آنچه
ورا گرایستن ست و شک نیست که آن زمان گراینده درازتر
بود و شک نیست که زمان ناگراینده چیزی بود از آن زمان
گراینده و اگر وهم کنیم که یکی دیگر گراینده است که ستهیدن وی
کم از ستهیدن آن گراینده پیشین ست و ورا همین جنباننده
همین جنباند و وی اندر آن زمان جنبد که آن جنبنده که
اندر وی ستهیدن هیچ نیست پس جنبش ستهیده و ناستهیده از یک
جنباننده بیک زمان بود و این محال ست پس واجب ست
که آنچه نه ستهد یا نجنبد یا جنبش وی اندر زمان بود نامنقسم بلکه
اندر زمان بود که زمان نامنقسم نبود و این محال ست پس خود
نجنبد پس هرچه جنبد هرچه گونه که خواهی باش باید که اندر وی
گرایستن بود یا سوی آنجا که همی جنبد یا سوی جای دیگر و چون
هر جسمی را جایگاهی بود بطبع پس گرایستن وی سوی جایگاه وی
باید بطبع که اگر سوی جای دیگر جنبد طبع وی آن جایگاه خواهد
پس جای آن بود پس آن پیشین نبود که یک طبع بسیط بدو جایگاه
بطبع گرایستن ندارد و از یکی طبع جز یکی حکم نیاید چنانکه گفته آمد پس چون

گوییم

گرایستن این جسم سوی جای خویش بود محال بود که جز راست بود
زیراکه اگرچه زند گرایستن نه سوی وی بود بلکه از وی بود بخلاف
بود و چون جهت های اوّلی دو بوند یکی سوی کناره و یکی
سوی میانه پس حرکت چنین جسمها یا سوی کنارهٔ آن
جسم پیشین بود یا سوی میانهٔ آن جسم پیشین —

پیدا کردن جنبش آن دیگر جسم که وی اولیت که بباید که
بود و چگونه شاید که بود و جنبانندهٔ وی بطبع یا بخواست شاید
که باشد و اما آن جسم دیگر را لامحاله نهادی باید که بود گرد دیگر جسمها
و از وی بیرون نبود یا جزوهایش که تو هم کنیم آن جسم را هر یکی را
طبع باید که آن نهاد بود که بوی اشارت افتد و دیگر نشاید
یعنی نشاید که آنجا بود که باروی باید یا شاید اگر نشاید جزوهای او را
طبعهای مختلف بود و آن جسم بسیط نبود که مرکب بود و اگر
شاید آن جسم جنبش پذیر بود بگرد آن نهاد و گفتیم که هرچه
جنبش بود باید که اندر طبع وی گرایستنی بود پس آن جسم را اندر
طبع گرایستنی بود و نشاید که گرایستن وی راست بود و الا او را
جهت بوده باشد پیش از وی پس گرایستن وی همچنان کرد

بر جای خویش بود و نشاید که جسمی بسیط یک طبع را بطبع بی خواست جنبش کرد بود زیرا که جنبش بطبع گریختن طبع ست ازان حال که هست بحالی که اگر طبع بحال خویش بود و چنان بود که طبع وی را کند ازانجا جدائی بجوید و چون جدائی بجوید ازان حال جنبش بطبع نبود که جنبش بود پس آن بود که جدائی جوید و آن حال نه بطبع نبود و چون آن حال بطبع نبود و طبع از وی برد یعنی آهنگ و قصد وی نکند و بوی نیارد ولکن هر حالی که جنبش کرد از وی برد بوی باز آرد و از وی بردن خود سوی آوردن بود پس حرکت کرد که از برون نبود و از خواست بود نه از طبع تنها پس آن جسم جنبنده بود بخواست۔

پیدا کردن آنکه این جنبانندهٔ چیزی نبود عقلی و متغیر ناشونده و از حال اکنون و گذشته و پیش آینده خبر ناداردہ پدید کرده

آمده است که هیچ چیز از علت خویش نیاید تا لازم نشود و معلوم ست که لازم از چیزی پای دار بر یک حال بود و هیچ جنبش بر یک حال نبود زیرا که جنبشی که از حدی بحدی بود نه آن جنبش بود که ازان حد دوم بحد سوم اگر از چیزی آن جنبش پیشین لازم آید از وی بعینه

که بر آن حال بود آن جنبش دیگر لازم نیاید و بجمله جنبشی دون جنبشی
اولتر نبود که اول آید یا آخر آید پس باید که وی نه بر آن حال
بود یا بجای وی دیگر بود و چون مقناطیس که از جای بجای
برد یا از کیفیتی بکیفیتی شود چنانکه چیزی گرم بود دیگر گونه جنباند
و چون سرد شود دیگر گونه جنباند یا از خواستی بخواستی و بجمله
حالی باید که بگردد و بجمله خرد از ایستاده بر یک حال گردش حال لازم
نیاید و چون از وی بجای بیرون آید از آنجا بدیگر جای برون
نیاید الا که سبب اندر پذیرای جنبش بود پس جنبانندهٔ جنبش را
باید که او را از حال بحال گشتن آید و چون بخواست بود
از خواست بخواست وقتی خواهد که از اینجا بآنجا برد و وقتی خواهد
که از آنجا باز جای دیگر برد و اگر خواست وی جزوی نبود بجمله
حرکت جزوی از وی بخواست نیاید و سبب خواست دوم
خواست نخستین بود که مثلا این پیوستگی همی خواهد که از اینجا
بآنجا برد و چون خواسته بود و از آنجا برده پیوسته آن خواست
پیشین بود که راست تر بود چنانکه جنبش های ما ست بخواست
و جسم را از جهت جسمی خواست نیست که خواست مر جنبانندهٔ

جسم راست که هرچه نه جنبد باید که چیزی بود که اندر وی جنبش آرد جزوی پس جنباننده این جسم نخستین عقلی نبود و نه طبعی بلکه نفسانی بود که این چیزها را ما نفس خوانیم —

پیدا کردن حال آن جسم که تغیر و کون و فساد نپذیرد و آن

جسم که تغیر و کون و فساد پذیرد آن جسم که صورت وی از مادت وی جدا نشود و وی کون و فساد نه پذیرد و آن جسم که صورت وی شاید که جدا شود از مادهٔ وی کون و فساد پذیرد و چون ماده بی صورت نماند باید که مادهٔ وی از صورت جدا بصورتی دیگر شود جسمانی پس آن جسم را جسمی بود که طبع وی مخالف طبع وی است و هر دو باید که جنبش راست پذیرند زیرا که چون طبع وی نگردد جای وی همان نبود پس طبع وی جای دیگر جوید پس آن جسم که اندر طبع وی جنبش راست نیست او را کون و فساد پذیرفتن نیست و اگر بشایستی که کون و فساد پذیرفتن چاره نبودی که حرکت راست پذیرفتی و جهت جستی پس این جسمها که کون و فساد پذیرند باید که اندر میان آن جسم بوند که کون و فساد نپذیرد تا ایشان را جهت بود و نشاید که دو جایگاه

بود هر یکی جسمی که جهت وی کند والا میان آن دو جسم حدی بود
که دو جهت کند یکی بآن جسم یکی باین جسم و گفته ایم که این نشاید پس
بیرون جسم کیر نشاید که جسمی بود جهت گرفتن پس همه جسمهاء
دیگر اندر وی بوند پس جسمهای کون و فساد پذیر اندر وی باید
که بوند و اگر جسم بود کون و فساد ناپذیر هم اندر وی باید که بود
و جمله اختتام یکی باید که بود و این را اندر علم طبیعی بروی
دیگر بیشتر شرح کنیم و ازینجا معلوم شود که ماده آن جسمها
که کون و فساد پذیرند مشترک بود و خاصه هر یک جسم را نبود
و اما ماده صورت این جسم که کون و فساد نپذیرد نشاید که مشترک
بود و اندر وی قوت پذیرفتن صورتی دیگر بود و الا نه واجب
بود از طبع وی این صورت و نشاید که او را صورتی دیگر بودی
و این صورت ورا اتفاق افتاده بود مر سببی را که وی با آن
خرده بود که شایستی که باز نخوردی که اگر نشاید از طبع این ماده
که جز این سبب بوی باز خورد این ماده مخالف ماده مشترک بود
اگر نشاید از طبع وی آنچه شاید موجود نهی محال نبود پس محال
نبودی اگر این ماده را این صورت نبودی و صورت دیگر بودی

و این سبب نبودی پس اگر گوییم که وقتی بود تا بود که این ماده را این صورت نبود یا نبود و محال نبود پس این جسم بطبع خویش پذیرا بود مر کون و فساد را و این محال ست ـ

پیدا کردن آنکه هرچه نو شود و را سببها باید بی نهایه و پیدا کردن چگونگی حال شاید بود با این سببها اما آنکه هرچه نو شود یا متغیر و را سببی باید چیزی ست معلوم شده اما آنکه سببهای بی نهایت بوند و اندر گذشته ازین پیدا شود که خواهیم گفتن و گفته آمده است که هرگاه که سبب بفعل موجود بود چیزی که سبب سبب ویست خود موجود بود پس چون چیز موجود نبود و سبب موجود نبود بفعل یا اصلا سبب موجود نبود یا موجود بود و سبب نبود و حالی و را موجود شد تا سبب شد و این حال را حکم چیزی ست پس آن حال را سبب باید و همچنین همی شود که نایستد اندر حدی و نشاید که بیک جای بوند و بی نهایت بوند پس باید که پیش و پس بوند و لیکن اینجا شک نیست که اگر هر سببی را زمان پیشین نامنقسم بود و زمان ترکیب پذیرد از چیزهای نامنقسم الا که یک بدیگر رسند و اندر میان ایشان زمانها

افتد و چون نرسند چون سبب بوند یک مر دیگر را و اگر این زمان
منقسم بود چرا این سبب موجود بود مدتی وانگاه بآخر چیز از وی
نیاید و باول همی بیاید —

پیدا کردن این شبهت که چگونه گشاده شود و نمودن آن

که سبب جنبش ست اگر جنبش نبودی که از حال بحال شدن بود
نه بیک دفعت ولکن بدراز او کشیدن این شبهت را گشادن
نبودی ولکن جنبش این شبهت را ببرد جنبش دو چیز را سبب بود
بر وی یکی مر چیزی را که از نفس جنبش آید یا از جهت جنبش آید
آن چیز پیوسته بود گسسته نبود تا اورا هر ساعتی آغازی بود چنانکه
چون چراغی همی جنبد و همی آید اندک اندک آنکه روشنائی
همی افزاید اندک اندک و بی گسستگی و دیگر مر آنرا که سببها را بچیزها
رساند مثلا جنبش آ ب را به ج برد و ب را بحالی
گرداند که بدان حال از وی فعلی آید انگه که بچیزی دیگر رسد ولکن
آن چیز نزدیک وی نیست پس بجنبش بآن چیز رسد آنگاه
آن فعل کند پس ازین شبهت گشاده شد که چون سبب موجود آید
زمان جنبش وی سوی پذیرای فعل وی با جنبش پذیرای

وی سوی وی با جنبش چیزی دیگر که وی باید که هر دو رسند تا گا
یک اندر دیگر تمام شود آن زمان بود که اندر وی تاخیر افتد
و جنبش باید که همه جنبشها را پیوند دهد و پیوسته وی دارد و وی
نگسلد و آن جنبش جسم نخستین بود و اگر جنبشی پیوسته نبود که پس را
بسببی پیوند اند شاید که گسستگی افتد و آن چیز که ایشان را سببها
گذشته باید نبود ـ

پیدا کردن سبب جنبش کرد که وی شاید که پیوسته بود جسم
بسیط اول را نه بسوی هست شدن جسمهای پست که
زیر وی اند پیدا شده است که سبب این جنبش خواست ست نه طبع
و هر خواستنی یا عقلی بود یا جسمانی حسی و جسمانی حسی دو گونه بود یا
خواستنی بود مر حاصل کردن موافق جسمانی را و آن قوت که خواست
ورا بود شهوتش خوانند یا خواستنی مر دور کردن و غلبه ناموافق
جسمانی را و این قوت که این خواست ورا بود غضبش خوانند و هر
جسمی را که از تباهی نترسد و ورا با فزایش بالجمله باری از بیرون حاجت
نبود و ورا غضب و شهوت نبود و پس جنبش کرد که مر جسم نخستین راست
نه از شهوت ست و نه از غضب پس عقل ست هر شخص عقلی

با آن بود که چیزی کند با چیزی پذیرد و نه چرا و را غرض چیزی
با چیزی کردن بود بسبب علت وی بود چنانکه پیدا شده است
بیشتر و تمام شدن فضیلت وی تا حاجت وی بدان سبب
بود و بجمله و را چیزی باید تا وی بدان چیز بهتر بود از آنکه اگر آن
چیز نبود و آنچه گویند که نیکوئی کردن نیکوست از مقدمات
مشهورست از آنچه باید که عامه مردم گویند میان خویشتن
چون این را از مشهوری بتحقیقی بری اندر موضوع وی و اندر
محمول وی شرطهاست که بباید دانستن نخست آن است که
نیکوئی کردن دو گونه است یکی آنکه نیکوئی کند و بس و یکی آنست که
نیکوئی کند بخواست هرچه نیکوئی کند بخواست و قصد حال
وی آن بود که گفتیم که نیکوئی از وی آید آری نیکو بود اما قصد
از ناقصی بود اما آنکه نیکوئی کند و بس نه بتکلف و نه بغایت
غرض آن نیکوئی تمام بود و بعد از این نیکوئی که محمول است
دو گونه مفهوم دارد یکی آنکه نیکو بود بنفس خویش و یکی آنکه
نیکو بود مر کسی را و شک نیست که نیکوئی نیکو بود بنفس خویش چنانکه
سیاهی کردن جز از سیاهی کردن نبود ولکن بسیار چیزها بود

که نیکو بود بنفس خویش ولکن هر چیزی را دلیل نقص بود چنانکه علاج
کردن و بیماری برداشتن از خویشتن که علت حاجت نقص ست بانکه
آفتی از خویشتن ببرد و اگر نیکوی بقیاس نیکوی دارند قیاس دو
چیز بود یکی نیکوی کننده و یکی نیکوی پذیرنده و شک نیست
که نیکوی نیکو پذیرنده را نیکو بود و هم دلیل نقص بود که اگر کامل
بودی خود از بیرون خود را حاجت پذیرفتن نبودی و اما نیکوی
کننده را بقصد و تکلف واجب نیست که نیکوی بود نه نیکوی
بود آنچه چیزی باید کردن تا نیکوی بود و تکلف کاری از بیرون
باید منع کردن تا نیکو بود بل باید که خود چنان بود و هستی وی از
فضیلت و نیکوی که از وی چیز دیگر را فضیلت و نیکوی باشد
بی آنکه او را تکلفی باید کردن یا کاری کند از برون تا آنگاه وی را
فضیلت بود پس حقیقت چنین ست و مشهور آن ست که قصد
نیکوی دلیل فضیلت و تمامی ست زیرا که مصلحت اندرین
اعتقاد ست زیرا که از مردم تا ناقص نبوشند پس بباید که پنداشته
اند که هستی جسمهای زنده اول از بهر این چیزها خسیس ست که هر چه
از بهر چیزی بود بآن جهت که از بهر وی ست خسیس تر از وی ست

تا شبان که هرچند بردمی فاضلتر از گوسفندست بآن جهت که
شبانست ناقص ترست از گوسفند که وی از بهر گوسفندست و
الا وی بکار نبودی و همچنین معلّم از جهت متعلّم ناقص ترست
ازان عالم که از وی آید و پیامبر از جهت پیامبری ناقص ترست
از مؤمن بآن جهت که مومن ست هرچند که بجهت مومنی فاضل
ترست یا برابر ویست پس اگر هستی جسمهای پیشین از بهر جسمهای
کاین و فاسد بود ایشان بهستی ناقص تر بوند و اگر هستی شان نبود
ولکن ازان طبیعت شان که بالطبع خواهنده حرکت بود همچنان
بوند نیز و محال بود که آن حرکت دایم و فعل دایم همه غرض
از وی هستی این چیزها خسیس بود که زیرا همه مردم ست و کمتر
مردم مردم فاضل ست و آنکس که مردم فاضل ست هرگز بتمامی
مردمی نرسد که هرگز عقل وی بفعل تمام نشود تا اندرین تن ست
و از اختلاف احوال و فعلها و کارها خالی نبود و اینجا سخن
بسیارست ولکن اندر چنین کتاب این مقدار کفایت ست
پس ازینجا پیدا آمد که غرض ازین جنبش و اختیار اندرین
جنبش حالی ست از برسو ولکن ما نیز بر وی آنکه پیدا کنیم۔

پیدا کردن آنکه غرض ازین اختیار حالیست عقلی از بر شو ازیرا
و بر وی دیگر اینچنین جنبش گرد و پیوسته است که او را کرانه نیست
جنبانندهٔ وی قوتی بود که او را کرانه نیست یعنی قوتی بود برابر فعل
بی کناره گوییم که این قوت هرگز اندر جسم نبود و هر جسم را نبود
زیرا که هر قوتی که اندر جسم بود شاید که او را بوهم قسمت توانی
کردن و هر چه اندر وی بود با وی بتوهم منقسم شود پس بهرهٔ
این قوت هم آن بود ولکن کمتر پس شاید بود جنبانیدن وی را
از وقتی محدود یا همچنان بی کناره بود که آن همه با کناره
بود اگر بی کناره بود فعل قوت کمتر چون فعل قوت بیشتر بود
برابر و این محالست و اگر متناهی و با کناره بود و بهرهٔ
دیگر نیز همچنان بود جمله هر دو قوت که همه است با کناره بود و متناهی
بود و بر جنبشهای بود با کناره پس جنبانندهٔ باید مر این جنبش را
که قوت وی بی کناره بود و جدا بود از جسم جنبنده و جنبانندهٔ
دو گونه بود یکی چنانکه معشوق جنباند عاشق را و چنانکه مراد
جنباند جنبیده را و یکی جان جنباند تن را و گرانی جنباند سنگ
را نخستین آن بود که جنبش از بهر وی بود و دوم آن بود که

فعل وی بود و شک نیست که آنچه جنبانندهٔ این جنبش ست
که جنبش از وی ست و فعل ویست و وی فاعل این جنبش ست
نفس ست و چیزی جسمانیست که پدید شده است که چیز عقلی
سبب جنبش نبود پس این جنباننده که از وی آید جنبش قوت
وی متناهی بود بخود پس بر وی از آن جنبانندهٔ دیگر بود که
آن جنباننده بقوت نامتناهی بود و جنبانیدن وی نشاید که
بآن روی بود که جنبش از وی آید که آنگاه اندر جسم بود و عقل
جدا از جسم نبود پس اینجا جنبانیده هست قوت وی بی نهایت
و بی زار از پیوند جسمها و بآن جنباند که وی مقصود و غرض و
معشوق بود و اما آنکه این چگونه بود پیدا کنیم و جمله حال وی بگوییم
پیدا کردن آنکه این معنی عقلی چگونه شاید که جنباند نشاید که وی
جنباننده بود بآنکه وی چیزی بود که ذات ورا جویند که
وی یافتنی هیچ جسم نبود و یافتنی هیچ قوتی که اندر جسم بود نبود که
وی نشاید که پیوند دارد به هیچ جسم و نشاید که جنبش نه بر سبیل
آن بود که آن فرماید این فرمان برداری کند که این نه یابنده
بر عرض بود هر فرمانبردار را و از آن سبب گفتیم که نشاید

که برین سبیل بود که فرماینده را غرض بود و مسئلهٔ پیشین باز آید
پس یکی قسم بماند که وی عرض آن سبب بود و بر آن روی
بود که بوی الفت آرزو بود و بوی ماندگی مراد بود که یکی از جایز
دوستی واشتها و معشوقها آن چیز بود که بوی ماندگی
آرزو آید باندازهٔ طاقت و شک نیست که آنچه جنبانندهٔ بود
بر سبیل معشوق مانی ازین سه بیرون نبود یا خواست جنبانندهٔ
بر سبیل فاعلی یافت وی بود یا یافت چیزی که بوی پیوند آرد
و وصف وی بود و الا وی خود بهیچ روی معشوق مانی نبود
و این قسم دوم با آن چیز فرمانی از وی بود تا خویشتن را
آن مراد کنی که وی راست و این معنی فرمانبرداری بود یا
نه فرمانی بود تا مراد وی بل وصفی و حالی که ورا بود جز فرمان
و چون حق این قسم سوم ست این قسم را شرطها باید تا جنبش
بسبب وی پیدا شود یکی که درست آن وصف و آن حال
مر جنبانندهٔ فاعل را معقول بود و دیگر که نزدیک وی آن
صفت جلیل و بزرگ بود و سوم که آن جلیلی بسبب آن بود
که آن معشوق ست نه بانکه بنفس خویش جلیل ست و چهارم

که آرزو آید که آن صفت وی را بود که اگر شرط نخستین نبود محال
بود که باختیار عقلی چیزی را بباید که نداند و اگر شرط دوم نبود
اندر وی رغبت نیفتد که هیچ چیز اندر چیزی رغبت نکند که وی
نزدیک وی نیکو نبود یا خوش یا عجب خواهی بحقیقت و خواهی
بگمان و اگر شرط سوم نبود جنباننده و معشوق آن صفت
بود نه آن چیز که صفت بوی منسوب ست و اگر چهارم نبود
طلب نبود پس باید که نفس جنباننده بر سبیل فاعل تصور
دیدار عقلی دارد بکمال و جمال جنباننده جدا ایستاده با آن
صورت اندر نفس وی ببیند و همیشه وی را نگران دارد
و نگریستن عقل بواجب الوجود که خیر محض ست و کمال
محض اصل همه جمال ست و آن همه چیز ست با چیزی که
عقلی ست نزدیکتر چیز ست بمرتبت وی پس اندر یافت
سبب عشق آن بزرگی بود و عشق سبب مانندگی جستن بود
و مانندگی جستن سبب آن جنبش بود.

و اما آنکه مانندگی جستن چگونه بود سبب جستن جنبش
چرا بود باید دانستن که خاصیت واجب الوجود آن ست که

قائم ست بفعل و اندر وی هیچگونه چیزی بقوت نیست چنانکه
پیدا شده است پس هر هستی که اندر وی بقوت بودن
بیشتر وی خسیس تر و از اول دورتر و آن چیزها مانده
اندازهٔ کائنات و فاسد است هم اندر جوهر بقوت بویم و
هم بعرضها چنانکه گوهر مردم گاهی بقوت بود و گاهی بفعل و
عرضهاش همچنین و ماندن بفعل غایت همه طلبهاست و
گریختن از قوت همچنان و اما آنچنان جسم که پیشین همه جنبشها
بود و بگوهر چیز بفعل بود و همچنان بدیگر حالها الا آنکه نشاید
اندر وضع همیشه بفعل بود که پیدا شده است که همیشه وضعش
بفعل بود و صفتش بقوت پس باین جهت از قوت خالی نیست
و هر چیزی که بشخص نتواند بفعل بودن تدبیر بهترین از
فعل بودن وی آن ست که بنوع بفعل بود چنانکه نشایست
که شخص مردم همیشه بماند بفعل نوع را تدبیر ماندنش کرده آمده
است بزایش بزایستن همچنین آنجا چون نشایست که بفعل
همه وضعها بیکبار موجود بود و همیشه نشایست که همه چیزی
بقوت بوند که یک وضع از دیگر وضعها اولیتر نبود پس مانندگی

چنین بدایمی فعل یعنی انچه بقوت هست بفعل باندازه توانش آن
بود که وضعی پس وضعی دایم بوجود آید و نشایست آن بچیز
جنبش کرد که وی بروی نیز بفعل بود و بنسبت به یک جایی
بی برنیش که حرکت راست تا نهایت بود و بضرورت وهمه
وقتها اندر راه جنبش یکسان نبود و نشاید که بود و بلکه طبیعی بآخر
نیز باید که شود و عرض بآخر بیشتر باید که شود چنانکه از علمی
دیگر پدید آید پس چون جسم اول این فعل کرده باشد غایت
انچه او را نشاید که بود از مانندگی نمودن بصفت معشوق
حق که واجب الوجود ست با چیزی که پس واجب الوجود ست
کرده باشد —

پدید کردن آنکه چون این جسمها گردش از یک بوند باید که معشوق
هریکی بجواست چیزی دیگر باشد و هرچند معشوق همه که مشترک بود
واجب الوجود بود و سببهای ایشان بیش از یکی یابند نشاید که این
جسمها بسیار بوند و ایشان را یک طبع زیرا که اگر یک طبع بوند
باید که حکم هریکی با یاروی چون حکم با پاره از وی بود با پاره
دیگر پس اندر طبع ایشان بود که بیکبار دیگر نبوند نه پرند چنانکه

آنها جدا از یکدیگر پس جدائی ایشانرا از سببی بود بیرون که بدان سبب
هر یکی جسمی جدا بوده آید و این دو گونه بود یا هر یکی را علتی و
سببی دیگر بوده آید یکی از آنچه ما گفتیم که ایشان را علتها بسیار بود
و سؤال اندر علتهای ایشان همان بود که اندر ایشان اگر
جسمها بوند و اگر نه جسمها بوند که بمعنی قایم بوند بی ماده که معنی ایشان
یکی بود ذات یکی بود چنانکه گفته آمد پیشتر و اما اگر علتهای ایشان
یکی بود یکی از جهت یکی یکی حکم واجب کند چنانکه پدید کرده آمد
پیشتر پس نشاید که این جسمها را یکی طبع بود با این همه باید که ایشان
قسمت پذیر بوند و برش پذیر و جنبش پذیر نه جز که در وقت
بریده شدن پس این جسمها را طبعهای مختلف بود تا چو شوند
بسیار بودن و یکی زیر و یکی زبر بود الا که طبع زیرین که بطبع جدا است
از زبرین دیگر طبیعت یا همان طبیعت و آن طبع نشاید که
بعضی از وی زیر بود و بعضی زبر از بعضها که بالفعل بعضی اند پس نشاید
که زیرین زبر بودی پس نشاید که حرکت مستقیم پذیرفتی اگر سببی
باز دارنده نبودی و گفته ایم که اندرین جسم پذیرای حرکت مستقیم
نبود نه بسبب طبع و نه بسبب از بیرون و چون این جسمها را طبع

مختلف ست نشاید که از واجب الوجود آینده همه یا از آن چیز اول
و نشاید که جسمی از ایشان سبب جسمی بود نه از مایه و نه از صورت
زیرا که مایه سبب پذیرفتن ست مر صورت را و اگر وی سبب
کردن جزو دیگر بود با جسم مایه خویش چیزی پذیرد و هم بمایه خویش
چیزی کند اندر طبع مایه دو قوت بود قوت پذیرفتن و قوت
کردن پس قوت کردن دیگر بود و قوت پذیرفتن دیگر و قوت
پذیرفتن مایه را از خودی خویش ست از آن جهت که وی
مایه است پس قوت کردن صورتی بود اندر مایه پس فعل بصورت
بود که اندر مایه است نه از قوت یا یکی پس از جسم فعل نیاید از
مایه بدان جهت که مایه مایه است بلکه بدان جهت که مر مایه را
صورت ست پس اگر از جسم جسمی آید آن از صورت جسم آید
از مایه جسم دار و و بیرون نبود آنگاه یا از صورت آید تنها یا
از صورت آید بمیانجی مایه اگر از صورت آید تنها باید که آن
صورت را تنها ذاتی بود که نخست ذاتی بود که تنها بود
پس آنگاه تواند بفعل آمدن از آن ذات تنها پس اگر بمیانجی مایه
بود یا چنان بود که مایه میانجی بحقیقت بود که معلول صورت

بود و علت آن جسم دیگر پس باید آنگاه بتحقیق علت نزدیک بود مر آن
جسم را و صورت علت علت بود و گفتیم که نشاید که علت نزدیک
بود یا میانجیش آن بود که صورت بسبب وی رسد بدانجا
که فعل کند چنانکه صورت آتش بسبب ماده آتش اینجا بود و آنجا
چون آنجا بود فعل آنجا کند و اگر اینجا بود فعل اینجا کند پس حقیقت
این آن بود که بسبب ماده بچیزی رسد و بچیزی نرسد و چون
چنین بود فعل وی اندر چیزی بود حاصل یا او را از حالی
بحالی گرداند و از صورت بصورت و اما آن جسم که وی اصل
بود و وی از چیزی دیگر موجود نشود بر سبیل استحالت یا کون و
فساد چنانکه دانسته آمده است و او را وجود از صورت جسمی
دیگر نه چنان بود که آن جسم بجسمی دیگر نزدیک شود آنکه صورت فعل
کند و الا این جسم از جسمی دیگر بوده بود نه جسم اول بود و سخن اندر
جسم اول ست که بود و جسم اول که از جسمی دیگر نبود و جنبش است
نپذیرد و هرچه از جسمی دیگر بود طبیعی دیگر آورد و جایی دیگر
خواهد و از آنجا بطبع حرکت مستقیم جوید بسوی آن جایی دیگر الا
که آن جسم که از وی بوده آنجا افتاده بود که جای وی است

پس هم طبیعی از آن وی از آن جایگاه زایل شده بود تا بجایگاه آمده
بود پس اندر طبع وی هست که از جای خویش زایل شود و
هرچه چنین بود بستم زایل شود و هرچه بستم از جای خویش
زایل شود اندر طبع وی بود که بجای خویش آید بطبع زیرا که
پدید کرده ایم که ورا میل طبیعی باید راست پس پدید آمده
که سبب این جنبشها نه جسم بود و نه صورت جسمی پس هر یکی
را سببی ناجسم بود مفارق عقلی و پدید آمده است که آن
مفارق محرک بر سبیل فاعلی نبود پس محرک وی نفس بود
نه بدنی جزوی سپاس که صورت از ماده و آن جسم بود پس
هر یکی را سببی عقلی مفارق بود و وی معشوق خاص وی بود
و از آن جهت را شاید که هر یکی را حرکتی بود جدا و دیگرگونه
بلکه خود چنین بود که جنبشهای طبعهای مختلف بود و این
طبعهای خود نفسها بوند که درست کردیم که این جنبش از نفس بود

پیدا کردن چگونگی پیدا شدن این جواهر عقلی و نفسی و جسمانی

اول از واجب الوجود از واجب الوجود پس باید که از واجب
الوجود اول موجودی عقل آید چنانکه گفتیم و از آن عقل بجهت

عقل دیگر آید و بیک جهت جسمی آید از جسمهای پیشین اگر بسیار بوند
و درست گفتیم که بسیار اند آنجا که جایگاه این سخن بود و همچنان
از آن عقل عقلی دیگر و جسمی از اجسام اول همچنان تا آخر قسمت
این اجسام اول و از هر عقلی بدان جهت که وی واجب
الوجود شده است بواجب الوجود بذات و از آن تصور که
اندر است از واجب الوجود بذات جوهری آید عقلی و از جهت
آنکه اندر ویست از امکان الوجود جوهری آید جسمانی چنانکه
پیشتر اصل این گفته آمده است که پدید آمده است که شاید
که کثرت و بسیاری موجود آید از یکی حق —

پدید کردن بهستی آمدن جسمهای که پذیرنده کون و فساد بوند

و آنچه حرکت مستقیم پذیرند شک نیست که این جسمها مختلف بوند
زیرا که آنکه جایگاه وی زبر بود و نزدیکی آن جسم پیشین بود و طبع
وی چون طبع آن بود که جایگاه وی بآن کناره دیگر بود و چون
کون و فساد را پذیرا بودند شک نیست که ماده ایشان مشترک
بود و پس بآن سبب که جسم از جسم نبود نشاید که سبب هستی ایشان
جسمهای پیشین بوند به تنها و بآن سبب که ماده ایشان ممکنست

نشاید که سبب مادهٔ ایشان چیزهای بسیار بوند هر یکی جدا و بان
سبب که صورتهای شان مختلف ست نشاید که سبب صورت
های شان یک چیز بود به تنها تا صورت ایشان سبب هستی ماده
بود به تنها و الا هر کدام صورت که وی به تنهائی سبب هستی
بودن ماده بودی چون وی باطل شدی آن ماده هست نماندی
و نشاید که صورتها بر فعل نبود و بهره نبود اندر بفعل گشتن ایشان
ماده و الا ماده بی صورت بایستادی پس ماده را هستی بیاری
چند چیز بودی یکی جوهری مفارق که از وی بود اصل
هستیش ولکن بوی تنها نبود بل بچیزی دیگر چنانکه جنباننده
هرچند که وی سبب هستی جنبش ست آنجا نیز پیوند پذیری
باید بلکه چنانکه هرچند آفتاب سبب پزانیدن میوه است هم
آنجا قوت طبیعی باید که با وی یار بود پس هرچند که از
مفارق مادت آید هم ازین مفارق باید که موجود آید تا
ماده بالفعل بود پس ذات ماده از وی تنها بود ولیکن به
فعل بودن وی بصورت بود و خاص بودن صورتی ازان
صورتی نه ازان مفارق بود ولکن سببی دیگر باید که او را

اولتر کنند بصورتی و آن آن بود که او را مستعد تر کنند و این
بادل کار جز جسمهای جسمی پیشین نبود که ایشان این ماده را
به نزدیک و دوری استعداد دهند مختلف پس چون استعداد
یافت صورت بوی رسد از آن مفارق پس بدان جهت که
جسمها متفق اند اندر یک طبیعت کلی که همه گردند استعداد
مطلق و هم و بدان جهت که هر یکی را طبع خاص ست استعداد
خاص دهند و آنگاه هر یکی را صورت از مفارق بود پس
اصل ماده و جسمیه مطلق از آن جوهر عقلی بود و محدود شدن
آن ماده از جسم پیشین بود و استعداد و تمام تر از جسم پیشین بود
و شاید نیز که از بعضی بود مر بعضی را آن استعدادها که اندر چیزها
آمد چنانکه آتش که هوا را استعداد آتشی دهد بانکه گرم همی کند
تا مستعد شود ماده وی صورت آتش را و آن صورتها از عقل
مفارق آیند و فرق میان استعداد و میان قوت آن ست
که قوت بر بودن و نابودن برابر بود اما استعداد آن بود که
اندر ماده یکی قوت اولیتر شود چنانکه ماده آتش که وی بقوت
پذیرای صورت ست و لیکن چون سردی بر وی غلبه کند

چنان کند او را که بصورت آبی اولتر شود از صورت آتشی
پس آتشی معدوم شود و آبی آید چنانکه بعلم طبیعی پدید آید
که آن ماده که به همسایگی جنبش دایم بود اولتر بود بصورت
آتشی از جهت گرمی را و آن ماده که از جنبش دور بود و بجایگاه
سکون بود اولی تر بود بصورتی که ضد صورت آتشی باشد
پس این جسمها که پذیرای کون و فساد اند برین روی بود
هست یافتن ایشان و اما آن اختلافها که بسبب استعداد
دوم اند که این جسمها را ترکیب افتد نه باتفاق باشد بل از
مزاج قوتها جسمهای پیشین و از هر قوتی باقی بودن مزاج
نوعی آید ـ

پدید کردن سبب نقصانها و شرها که آنجا افتد که کون و فساد
پذیرد پس چون استعداد صورتی دون صورتی افتد و استعداد
سببی خارج افتد و صورتها و استعدادها متضاد اند و مختلف
اند واجب بود ضرورت که اینجا که این طبایع بود
آز بود و خصومت بود و هر چه بضد خویش رسد او را تباه
کند و نه از هر چیزی هر چیزی آید و چون مزاج افتد و آمیزش

هر این اصد اورا آمیزشها مختلف آید و از هر آمیزشی استعدادی
دیگر افتد و باندازه استعداد صورت افتد و سبب آمیزش دون
آمیزشی قوتی آمیزنده دون قوتی از قوتهای جسمهای
پیشین بود و هرچند استعداد فاضل تر صورت بهتر و اگر
استعداد ناقص تر افتد صورت بتر و این دو گونه بود یکی
که خود بنوع به بود چنانکه مردم که بهترست از دیگر حیوانات و
دیگر حیوانات و دیگر حیوانات که بهترند از نبات و نبات که
بهترست از جماد و یکی اندر نوع به بود چنانکه یکی مردم نیکوتر
بود و دیگر زشت تر پیشین را استعداد بنوع مختلف افتاد که
نشایست که آن آمیزش که صورت اسپی پذیرد صورت مردمی
پذیرفتن و سببش را استعداد بشخص مختلف افتاد که یکی تمام تر و
یکی ناقص تر افتاد پس هر یکی صورت باندازهٔ خویشتن بود استعداد
پذیرفتن و از جهت صورت دهنده بخل نبود و تقدیم و تأخیر
نه کرد بقصد بلکه خبر چنان نشایست و اما آنکه چرا یکی کم افتد و
یکی تمام اورا سببهای جزئی بود و همچنان سبب را سبب بی
نهایت چنانکه درست شده است پس سبب نقص و درستی

این سبب ست و هر چیزی بباب خویش تمامتر آنست که تمام
بود و صورت وی صورتی افتاده است که به تخم و نژاد
خویشتن را نگاه دارد اما مگس و کرم و هر چه بدین ماند از این مایه
ایشان به ایشان چیزی نشایست که آمدی و کس بهتر از آن مایه
است که کس از وی آید اگر همچنان بهستندی و هر چیزی که آ
هر چه آن صورت را بکار آید بفریضه چون معده مردم را کرده
شود و هر چه فریضه نبود ولکن با منفعت بود چنانکه شاید
پذیرد آن مایه مر او را هم نیز کرده شود بتمامی و چون این اجسام
کاین و فاسد اند و حرکات آسمان اندر ایشان فعلها همی کند
و ایشان یک بدیگر ضرورت همی رسند بسبب جنبشها که ایشان
را اندر طبع ست چاره نیست که چون یک بدیگر همی رسند
و بعضی مر بعضی را تباه کنند و این چنان ست که آتش بمردم
رسد و از وی قوی تر بود مردم را بسوزد که محال ست که آتش
آتش بود و مردم مردم بود و آن نسوزد و این نسوخته شود
و محال ست که این گرد آمدن هرگز اتفاق نیفتد پس
شر و فساد و بیماری بضرورت همی آید نه بقصد نخست ولکن از ...

چاره نیست و نوعی دیگر فساد آن بود که اندر یک تن قوتهای
مختلف باید که تا آن تن موجود بود چنانکه شهوت و غضب
و عقل اندر مردم پس انسان بر یک اصل نبوند پس اتفاق
افتد که یکی کمترین و فرومایه ترین غلبه کند مر یکی بهترین را
چنانکه شهوت و غضب را و ازان چاره نبود و بضرورت بود
و جز اینچنین نبود ولکن این شرها بر کمترین روی افتد و
بیشترین خیرها غالب بوند چنانکه بیشترین کس تن درست
بوند و اگر بیمار بود بیشترین آن بود که به کمترین وقت بیمار
بود و هر شخصی چندانکه بتواند باقی ماندن بماند و نوعها و آبادانی
پیوسته باقی بود و گفته آمده است که اگر بودن و هستی
فاضلتر بود از نابودن باید که این همه اقسام بوند و این قسم
سپسین ... نبود و از بهر آن شر و بدی که چاره نیست از
وی واجب ... نباید که وی نبود و آن همه نیکی از قبل آن بدی
هم آید ... بدی بیشتر بود که نابودن از ذات همه نیکیها
بدی ست ... بدی نابودن ست نابودن ذات بدی
ذات ست ... نابودن حالی نیک مر ذات را بدی حالی

ذاتست واندر یافتن نابودن حال نیک واندر بایست
مر ذات را درست و ترس از نابودن ذات آنجا که ترس
شاید بودن بیشترست از ترس نابودن نیکی آن ذات
پس نابودن از ذاتها که ایشان بذات نیکواند وازیشان
نیکی بیشترست و پیوسته بدترست از آن بدیها که نقص
تابع ایشانست پس پدید آمد که همه چیز همچنین که هست چنانست
که باید و پدید آمد که سبب شر و نقصان از کجاست که ازو
خیر اول رسد و بدی آن جاست که آن اثر نرسد و آن
اثر را پذیرا نبود و نه بسببی دیگر واین نظام نه اتفاق ست بل این
آمیزشها را قوتها اند که آن آمیزش کنند که همچون انسان
آید پس گاهی خود افتد از حرکات آسمانی و پذیرای زمینی چنان
آمیزش افتد که حیوانی موجود آید بی زایش و بیشتر آن بود
که بزایش آید که صورت آن چیز سبب بودن همچون خودش
بود با آنکه سبب آمیزش شود روزی که آنجا استعدادی
همچون آن بود چنانکه حال آنچیزهاست که بزایش بوند —

تمام شد کتاب الهیات حکمت العلائی

بسم الله الرحمن الرحیم

رب زدنی علما الحمد لله رب العالمین و الصلواة والسلام علی نبیه محمد وآله
الطیبین الطاهرین آغاز علم زبرین و علم طبیعی چون دانسته آمد که هستی یا جوهر بود منقسم بود
یا عرض و دو گونه بود عرضی که شناختنش بی پیوند بود و عرض که شناختنش به
پیوند بود و شناخته گشت که آن عرض که پیوند دارد شناخته بود به جوهر و بر آن عرض
که پیوند ندارد و شناخته آمد که آن عرض که پیوند ندارد یا کمیت بود یا کیفیت
و دانسته آمد که شناختن هستی و گوهر و عرض مطلق هر علم زبرین است و تفصیل
فرود آید بعلم حالها کمیت و حالها کیفیت آنکه اندر مادت بوند و پیوند
دارند بحرکت و سکون و پیدا شد که علم این چنین حالها یا علم طبیعی است
یا علم ریاضی و علم طبیعی علم آن حالها بود که تصور ایشان بی مادت
نبود و علم ریاضی علم آن حالها بود که هرچند از مادت بود اندر وجود

جدا بوند اندر هستی پس تفصیل کردن هستی از علم برین تا بدین علم فرود
آید ما سببی را آغاز علم طبیعی خواهیم کردن که سخن پیوسته تر بود و آنچه
از علم ریاضی اندرین کتاب بخواهیم گفتن تا آخر گوییم و بیشتر جای گوییم و هر چه از
وصول بایست مر علم طبیعی را و مر علم ریاضی را اندر علم برین گفته
آمد و چون علم طبیعی پیوند دارد با ماده و جنبش و حال ماده است دانستن
آمد حال جنبش بنده و دانستن معنی طبیعت پیدا کردن حال جنبش
و طبیعت جنبش بحقیقت مر آنرا گویند که اندر جای بود و لکن اکنون
نام معنی دیگر شده است عام تر از جنبش جایگاهی که هر حالی و تفصیل بود فی که
جسمی را بود که او بقوت چیزیست از جهت بقوت بودن آن چیز
آنرا جنبش خوانند و تفسیر این آنست که چیزی که بقوت چیزی بود
چنانکه جسمی که بقوت سیاه بود یا در میان قوت و فعلش فعلی دیگر بود که
نخست بود تا بدان فعل دیگر که بر آن قوت است برسد یا نبود
بلکه آن قوت بفعل شود بیک دفعه مثال اول آنکه زرم سیاه شود
تا بتدریج رسد و بایستد و مثال دوم که بیک دفعه سیاه شود یا روشن
شود یا تاریک شود و اندرین دوم میان قوت و فعل چیزی نیست و
اندر آن نخستین بانکار سیاهی که بقوت بود و نرسد و اندر سیاهیست

واندر حالی که نه قوت تمام خالص بود و نه فعل تمام زیرا که نه سپید بود
خالص بلکه اندر سیاهی شده و نه آن سیاهی بود که قصد بوی است
و نشاید که جسمی از مکانی بمکانی شود الا بچنین حالی که او را جنبش خوانند
و نشاید که بیک زخم از جایی بجای شود زیرا که جسم بهره پذیرد و بهره بهره
جدا شود از جای خویش و هر چه بهره بهره جدا شود بیک زخم جدا نشود
اما از کیفیت بکیفیت نشاید که بیک زخم شود و نشاید که اندک اندک شود
چنانکه اندک اندک جدا شود از سپیدی که سیاه خواهد شدن و از
سیاهی که سپید خواهد شدن و این جنبش را که از کیفی بکیفی بود استحالت
خوانند و اما از کمی بکمی بیک زخم نشاید شدن و همچنین از نهادی بنهادی
و اما از گوهری بگوهری چنانکه از آبی بآتشی جز بیک زخم نشاید زیرا که گوهر
اندکی و بیشی نپذیرد چنانکه عرض پذیرد که نشاید که سیاهی سیاه تر
بود از سیاهی و اما مردمی نشاید که مردم تر بود از مردمی دیگر و مردم
از مردمی بیک زخم بیرون شود تا نه مردم بود یا نه زیرا که اگر مردمی بیشتر
و کمتر شود یا نوعش باقی بود یا نبود اگر نوعش باقی بود تغیر اندر عرضی بود
نه اندر جنس و فصل و بجمله حد و اگر نوعش زائل شود زائل بود و نه ناقص
و هر چیزی که جنبد یا کسی از بیرون او را جنباند چنانکه تیر را کمان و آسیا

گرم شود یا آتش یا از خود جنبد چنانکه سنگ که خود فرو شود یا آب گرم
که خود سرد شود و این که خود شود نه جنبش را شود بلکه از جهت حالی
و صورتی که اگر جسمی را بود سپس همیشه بود و همه را یکسان بود پس
قبل قوی بود اگر بیش خواست بود یکسان آن قوت را طبیعت
خوانند که طبیعت سبب نزدیکتر بود که از وی آید جنبش و آرامش آنگه از
خود بیش آید بذات جنبش و آرامش پس اگر بخواست بود و مختلف بود
نه از خود بیش بود باطلاق و بذات یکسان بود بلکه از خود بیش بود و بهر طرفی
چون خواست بآخر خواست آن را نفس خوانند و هر جنبشی از رشی است که
چیزی که بشاید که بجنبد اندر جای یا کم و کیف یا دیگر معنی چون بجنبد و زمانی
اندران معنی بود بر یک حال او را آرمیده خوانند پیدا کردن
آنکه جنبش گرد از کدام باب بود جنبش گرد که گرد خود بود
از نهادی بنهادی بود نه از جایی بجایی و باشد که اندر جای نبود چنانکه جسم
بیشین که چون بدانی که جای چه بود دانی که وی اندر جای نبود و اگر اندر جای
بود از جای جدا نشود که بارهاش از بارهای جایش جدا شود و این حال
نهاد و وضع بود پس جنبش گرد اندر وضع است و این چیزهاست از جمله
آن چیزها که ما بجای آورده ایم پیدا کردن جنبش اندر کمیت

که چند گونه بود جنبش اندر کمیت دو گونه بود یک گونه بغذا بود واین
گونه دو گونه شود یکی نمو و دیگر ذبول و دیگر گونه نه بغذا بود واین گونه دو گونه
شود یکی تکاثف و دیگر تخلخل ونمو آن بود که بغذا بود وغذا بباید و مانده شود
بغذا خوار و اندر وی زیادت کند زیادتی که تمامی آفرینش بود چنانکه حیوان
ونبات را وذبول آن بود که نقصان گیرد تن بسبب پالایش و کمتر بود
غذا پذیری از پالایش وغذا آن را تن را بکار آید که همیشه از وی چیزی همی پالاید
بسبب شدن هوا رطوبتهای او و بسبب گداختن حرارت غریزی وی را
تا غذا بدل آنچیز باشد که از وی همی رود واما تخلخل آن بود که جسم جنبش
کند سوی زیادت بی آنکه اندر وی چیزی آید چنانکه آب گرم شود مهتر شود
وچون طعام که اندر شکم کسی مهتر شود وبیاماسد بی آنکه چیزی دیگر اندر وی
کند بلکه خود مهتر شود بآن سبب که هیولی وی مقداری بزرگتر پذیرد که هیولی
را بخود مقدار نیست ومقدار چیزیست بیرون از ذات وی که همی
پذیرد واندازه از وی اولیتر نیست از آنچه نزدیکست وهمی
بایستی هر چند نه گزاف بود واما تکاثف جنبش بود سوی نقصان
بی آنکه چیزی بپالاید چون آب که بفسرد خردتر شود وپیدا کردن حالها
جنبش که چند گونه بود جنبش جسمها سه گونه بود یکی

بعرض بود و یکی بقسر و یکی بالطبع جنبش بعرض آن بود که جسم اندر چیزی بود که
آنچیز همی جنبد بسبب او بسبب جنبش خویش از جایی بجایی شود
چنانکه جامه که اندر صندوق بود و صندوق از جایی بجایی شود یعنی
از جایی نه خاص بجایی نه خاص چنانکه از خانه بخانه دیگر و اما جای خاصش همان
بود که بود زیرا که جای خاص وی صندوق است و اما جنبش قسری آن بود
که از جای خاص بجای خاص دیگر شود و لاکن نه از خود بود و او را آن
از جای بجای شدن و لاکن از سببی بیرون ذات وی چنانکه چیزی
که او را بکشند یا بسوزند یا بیندازند و طبیعی آن بود که او را از خود بود چنانکه
فرو شدن سنگ و آب و برشدن آتش و هوا و اگر فرو شدن
سنگ و آب و برشدن آتش و هوا بسببی بود قسری چنانکه گروهی
گویند که جمله هوا مر هوا جزوی را بکشد یا جمله زمین مر زمین جزوی را بکشد
یا آسمان مر زمین را از خویش دور کند یا آسمان آتش را بخویش کشد بایستی
که هرچه خوردتر بودی تیزتر جنبیدی و هرچه بزرگتر بودی دیرتر جنبیدی و کار
بخلاف این است پس این جنبشها از طبیعت خود است و از قبل جنبش جای خود
است جنبشها که از خود بود یا گرد بود که اندر نهاد بود که از نهادی بنهادی
شود و آن نفس جنبش یا راست بود که اندر جای بود که از جای بجای

هوا را آب از خود بفشارد و براند از دو گروهی گویند

رو

شود و راست دو گونه بود یا بر سو بود و اندر یکی بود یا فرو سو بود
وا از گرانی بود و هر دو بنهایت بود یا دون غایت و بر شدن غایت
مر آتش راست و دون غایت هوا راست و فرو شدن غایت زمین
راست و دون غایت آب راست و هر چند خالصتر بود جنبش
وی تیزتر بود و راست تر بود و چون با مخالف خویشتن آمیخته بود یا راست
نشود گران جنبد آغاز سخن اندر جای مکان جای بود و مرا او را چهار صفت
است باتفاق هر یکی که جنبنده از وی شود سوی جای دیگر که آرمیده
اندر یکی از وی بایستد و دوم که اندر یکی از وی دو چیز نگنجد که تا آب
از کوزه نشود سرکه اندر نیاید سیوم که زیر و زبر اندر جایگاه بود چهارم
که گویند مر جسم را که اندر وی است پس گروهی پنداشتند که جایگاه
هیولی است زیرا که وی پذیرای چیزی را پس چیز چنانکه جای نیز پذیرد
مر جسمی را پس جسمی و این غلط است زیرا که هیولی پذیرای صورت است
نه جسم و گروهی گفته اند صورت است و خلقت زیرا که جسم اندر میان صورت
خویش بود و این غلط است زیرا که صورت جسم بوقت جنبش جدا نشود
و جای جدا شود و همچنین هیولی و گروهی گفته اند که جای جسم آن
اندازه است از بعد عالم که وی اندر وی بود مثلا جایگاه آب آن

آن بعد و مقدار است که اندر میان کنارها اندرون کوزه بود که آب
او را مشغول کند و این مذهب بر دو گونه گویند گروهی گویند که این نشاید
که خالی ماند بلکه تا جسمی اندر وی نیاید جسمی اندر وی بیرون نیاید و گروهی
گویند که شاید که خالی ماند و این مردمان خلا اند که گویند عالم اندر خلا
نهاده است و اندر عالم نیز خلا است و این مذهب بوهم نزدیکست و
از عقل دور است و سبب گمان افتادن مردم را بهستی خلا آن است
که جسم هوا را نبیند و پنداشته اند که خود هیچ چیز نیست و جایگاه
است خالی پس اندر وهم برند شایستگی خلا پیدا کردن از آنکه
بعد جایگاه نیست نخست باید که درست شود که اندر میان
کنارها کوزه بعدی و مقداری هست جز مقدار آن جسم که اندر وی بود
چنانکه آب یا سرکه تا آنگاه این سخن گفته آید که آن مقدار جائی
است یا نه و اما بحکم مشاهدت اندر میان کوزه هیچ بعد و مقداری نبینیم
الا آنکه اندرین آب یا اندرین سرکه بود و آنچه گویند که اگر بوهم
اندر کوزه هیچ جسم اندر نکنیم دانیم که میان و اندر دوری بود یا اندازه
این نه حجت بود زیرا که نه هرچه بوهم کنی ثابت شد بودن زیرا که اگر
کسی گوید که اگر بوهم کنیم که هیچ بدو نیم شود بی شکستگی وی حجت

صفت بود این درست است ولیکن نه شرط و امّا بحقیقت ولی شرط
هرگز هیچ صفت نبود و امّا بیان کردن که این چنین بعد نشاید که بود
آنست که جسمها یک اندر دیگر نشوند نه بسبب آن بود که گرم بوند یا سرد
بوند یا سیاه بوند یا سپید بوند یا ایشان را صفتی بود از صفتهای نه
گانه یا موافق بوند یا مخالف والّا بایستی که هر چه بدان صفت
نبود یک اندر دیگر شدندی و نه نیز از قبل جوهری است زیرا که
این بعد نیز یکی از ایشان جوهر است زیرا که بخود ایستاده است
و اندر موضوع نیست و می شاید که وی اندر جسم که هم جوهر است
متداخل شود و هم اندر شود پس سبب آنست که اندازه اندر اندازه
نشود زیرا که دو اندازه بیش از یکی بود نشاید که دو اندازه گرد آیند
و هر دو موجود بوند و هم چند یکی بوند و اگر یکی معدوم شود
و مکان نبود و اگر معدوم شود اندازه جسم جایگیر نبود و چون نشاید
که بعد اندر بعدی شود و هر دو موجود بوند و دوی میان
چیزها که از یک طبع بوند بسبب چیزی بود و از چیزهائی که هر یکی را
بود و دیگر را نبود و چون گرد آمده باشند و متداخل شده باشند
هر دو یکی بود و حالها که مقارن یکی بود آن دیگر بود و حالها گرفته

که اندر وقت ایشان را اثری نمانده باشد اندر وقت جدا
نیفگنند که معدوم جدا نیفکند میان دو موجود که معدوم کاری
نکند و دیرا حکمی حاصل نبود پس پیدا شد که نشاید که بعدی اندر بعدی
در آید پس نشاید که اندر میان کوزه بعدی بود که آب اندر آن بعد شود
و این محال ست پیدا کردن نیستی خلا این حجت بسنده ست که گفته آمد به
پیدا کردن محالی بعد اندر بعد شدن کفایت بود بدانستن محال بود
خلا جنبش و آرامش نیست گوییم که اگر خلا بود نه انچنان بود
که ایشان پندارند که وی ناچیز بود و چگونه ناچیز بود و بتوان گفتن که میان
جسمی و جسمی خلا بیشتر ست از آنکه میان جسمی و جسمی دیگر و توان گفتن که
اندر چندین مقدار خلا چندین مقدار جسم گنجد و افزون وی
نگنجد و کم از وی نگاید و ثبود دانسته که ناچیز را این حکم نبود پس خلا
اگر بود چیزی بود با اندازه و جوهر بود نه عرض زیرا که بخود ایستاده بود
و اندر موضوع نبود و دانسته که نفس اندازه جوهر نبود پس خلا نفس
اندازه نبود پس اندازه بود اندر جوهری و هر چه چنین بود ملا بود و جسم بود
پس خلا جسم بود پس جسم اندر جسم شود و این محال ست پیدا
کردن آنکه اندر خلا جنبش نبود جنبش یا بالطبع یا بالقسر بود

وهمچنین آرامش و جنبش آنجا بطبع بود که جسم آن جایگاه
نخواهد جایگاه دیگر خواهد و آرامش بطبع آنگاه بود که جسم آن
سو نخواهد و سوی دیگر خواهد و آرامش بقسر آنگاه بود که جسم آن
نخواهد جای دیگر نخواهد چنانکه کسی بستم سنگ بر سو بدارد یا بستم
سوا را اندر آب بدارد و خلا یک گونه بود و اندر وی هیچ اختلاف
نبود پس جایگاهی اولیتر از جایگاهی نبود و ایستادن عالم اندرین
حد که ایستاده است اولیتر نبود از ایستادن وی بحد دیگر الا باتفاق
و کار اتفاقی دایم نبود و آنگاه باتفاق بود که بسببی عرضی افتد چنانکه
گذشته است و این سوال مرا لازم نیاید که عالم را اندر جای نگوییم
تا آنگاه گوید چرا اینجاست و بجای دیگر نیست پس پدید آمد که اندر خلا جنبش
و آرامش قسری و طبعی نبود و هر جسمی که اندر جای بود یا
جنبش دارد و یا آرامش پس بدین حجت جهتهای دیگر پیدا
شد که هیچ جسم اندر خلا نبود و دلیل آنکه اندر خلا جنبش
نبود آنست که جنبنده را هر چند جایگاه جنبش تنکتر یا کم
خلاتر بود تیزتر جنبد چنانکه سنگ اندر هوا تیزتر جنبد از آنکه اندر آب
پس اگر جسمی اندر خلا جنبد جنبش را چاره نیست که زمانی بهره پذیرد

جایگاه را خواهد

جنبش بقسر آنگاه بود که جسم آن

و درست شد

چنانکه دانسته آمده است باید که جنبش آن جسم را زمانی
بود محدود و چون اندر ملا بجنبد زمانی بود نیز محدود و اگر توهم کردی
جائی دیگر که نسبت تنگی وی یا کم ملای وی با آن ملا چندین
چندان بود چون نسبت زمان خلا بزمان ملا بایستی که جنبش جسم اندر آن
ملا بهمان زمان بودی که اندر خلا که اندر وی هیچ بستهیدن و
باز گرفتن و ممانعت نبود و نشاید که بسبب زمان جنبش اندر جایگاه بی
ملا با ملا آمیزش موجود بود یا بوهم گیری زیرا که نشاید که زمان جنبش
اندر جایگاهی بی ممانعت چندین زمان جنبش بود اندر جایگاهی که بوهم
او را ممانعت بود که بی ممانعتی برابر ممانعتی بوهم نبود و نه بوجود پس
اندر خلا جنبش نیست

نشانهای طبیعی بر نیستی خلا

نشانهای نیستی خلا بسیار است یکی ایستادن آب اندر آب
دزد چون سر گرفته بود بسبب آنکه آب نتواند جدا شدن از
کوزه و جای خالی ماندن که سطحهای جسمها از یکدیگر جدا نشوند الا بتخلیف
و چنین آب گشتی که چون یکبار آب از وی فرو آید پیش نایستد
تا اگر یک سو فرو ریزد و دیگر سو فراز نیاید آنجا خلا افتد پس
بجز درست آن کناره آب که همی ریزد آن کناره را بکند که

اگر گسستگی نتواند افتادن الا بچیزی که اندر میان آید و کیسه حجامان
پوست را اندرون خویشتن کشد زیراکه هوا را بکشد بمکیدن و هوا
از پوست نتواند جدا ایستادن الا که چیزی اندر میان آید پس پوست
را با خویشتن کشد و قدحی بر هاونی بزرگ بنهند با بدانهم چنان که
چیزی اندر میان نتواند شدن پس قدح هاون را برگیرد و چندین
حیلتها کنند مهندسان و همه بران بنا کنند که خلا نیست حاصل
سخن اندر آنکه جایگاه چیست پس جایگاه جسم نه هیولیست
و نه صورت و نه بعد و نه خلا ولکن جایگاه جسم کناره آن جسم بود
که وی محیط بود و اندر گرد وی بود نه هر کناره بلکه آن کناره که
کز اندرون سو بود بوی بساود و این جسم هر آن جسم را چنانکه
سطح اندرونی کوزه که کوزه آب را بوی بساود که کوزه سطبر
بود یا تنک بود یا اندر او مثلا هیچ تبری نبود آن کناره جای بود مر
آب را و این بیان درست‌ترین است و مذهب حکیم بزرگ
ارسطاطالیس است و بسی کس هم برین اتفاق کردند جایگاه
آتش سطح اندرون فلک است و جایگاه هوا سطح اندرون آتش
است و جایگاه آب سطح اندرون هوا است و جایگاه زمین

سطح اندرون هواست تا آن شرط که آتش بجای خویش بود و همچنان
هوا و همچنان آب بشرط آنکه درون هر یکی از ایشان بجای بود
ترتیب واجب پیدا کردن حال گرمی طبیعی و نا
طبیعی و سردی طبیعی و نا طبیعی گرمی و سردی طبیعی
آن بود که جسم را از طبع خویش آید چنانکه آب که خود سرد شود و آتش
که خود گرم شود و نا طبیعی آن بود که از سبب بیرون آید و سبب
بیرونی هر گرمی را سه گونه بود یکی همسایگی جسمی گرم تا سرد را گرم
کند چنانکه آتش آب را گرم کند و دیگر جنبش و مالش چنانکه چون
آب از جنبش گرم شود و آب روان گرم تر بود از آب ایستاده
و آهنی را بسنگی بر مالی گرم شود و آتش جهد و سوم از روشنایی
که بجسمی رسد و روشن شود و از جسمهای اینجایی گرم شود چنانکه آینه
سوزان که بسبب روشن کردن بسوزاند و اندر هر یکی ازین سه خلاف
است پیشینگان را با فیلسوف بیش ارسطاطالیس پیدا کردن
چندی جسمهای بسیط جسمهای بسیط یا پذیرای کون و فساد
بوند یا ناپذیرای کون و فساد و پیدا شده است که نوعیست از جنبش
جنبش راست و آن نوعی دیگر جنبش گرد و این جسمها که

مانند زیر آسمان اند همه را جنبش طبعی راست هست و
همه مشترک اند اندر آن که یا گرم بوند یا سرد بوند یا تر بوند که زود
گسلند و زود اندر پیوندند و شکل زود پذیرند و زود هلند چون آب
و هوا یا خشک بوند که زود نگسلند و زود نه پیوندند که شاید بپاوند
همه سان خویشتن را و باز پیوسته بمانند و شکل دیر پذیرند و دیر
هلند چون زمین و اما گسلندگی از تری بود که با خشکی نیک نشاید
و نرمی از تری بود و سختی از خشکی و تری طبعی از تری و درشتی
طبعی از خشکی و اما رنگ و بوی و مزه شاید که جسم از ایشان خالی بود
که جسم بود بیرنگ چون هوا و بی مزه چون هوا و چون نشاسته
و بی بوی چون سنگ و چون هوا و چون آب صافی پس این
کیفیتهاست بودنی اندرین جسمها بیشتر آید از کیفیتها دیدنی و
چشیدنی و بوییدنی اما اندر حدیث شنیدنی خود شکی نیست که
هیچ جسم را آواز خود نه بود پس باید که نخستین اختلاف اندر جسمهاء
این جایگاه اندر گرمی و سردی و تری و خشکی بود و سبکی خود
یا گرمیست و گرانی یا سردی و هر چند خشک نه اندر باب خویش
قوی تر و گرم و خشک سبک تر و سرد و تر گران پس جسمهایی

بسیط که اندرین ناحیت بوند یا گرم و خشک بوند و هیچ چیز گرم
و خشک تر از آتش نباشد یا از چیزی که آتش اندروی
غالب بود و بسبب آتش گرم شود یا گرم و تر بود و هیچ چیز گرم و تر
تر از هوا نبود یا چیزی که هوا اندروی غالب بود و بسبب هوا هرچند که گرمی
هوا ضعیف است و اگر هوا گرم نبودی از زیر بگریختی و زبر نشستی
و هرگاه که آب گرم شود قصد بر سو کند چنانکه بخار و لکن این هوا
که نزدیک زمین است بجایهای ما سرد است هرچند که سرد
است و بجای آب گرم است زیرا که این هوا بروی طبع آب
غالب دارد و همه تر از بخار است و اگر آن نیستی که زمین از شعاع
آفتاب گرم شود و آن هوا را که نزدیک وی است گرم گرداند اینجا
سخت سرد بودی و لکن آن هوا که همسایگی زمین است از زمین گرم شود
تا حدی ببالا و زبر وی سرد بود همه از بخار تا حدی آنگاه هوا
گرم بود نه گرمی آتش و سیوم سرد و تر و هیچ چیز سرد و تر از آب
نیست یا چیزی که آب اندروی غالب است از جهت آب یا سرد
و خشک و هیچ چیز سرد و خشک تر از زمین یا چیزی که زمینی
بود که زمین بجوید گرم نبود و چون بجوید بهلی سرد بود و اگر سرد نیستی

کثیف وگران نیستی پس جسمہای بسیط چہار ند زمین وآب وہوا
وآتش وترکیب جسمہای دیگر از ایشان بود پیدا کردن آنکہ ہر
جسمی را جایگاہی بود طبیعی وشکلی طبیعی ہر جسمے
را جایگاہی وشکلی طبیعی بود زیراکہ چون او را بستم بجای ندارند شک
نیست کہ او را حدی بود کہ آنجا بود وآن حد نہ از سببی بیرون پس
از خود بود وہمچنان ہر جسمی متناہی بود وہر جسمی کہ متناہی بود شکلی
دارد چون از سببی غریب نبود چارہ نیست کہ از خود بود
پس ہر جسمی را بخود جائیست یا حدی کہ آنجا بود وآن بطبع است
وہر جسمی را شکلی است وپدید کنیم کہ شکل طبیعی مر جسم بسیط را کرہ بود
پیدا کردن جایگاہی جسمہای بسیط ویکی عالم
تنومند جسمہا کہ جہت گیرند نشاید کہ بیرون ایشان جسمی دیگر بود
جہت گیر یا جہت خواہ یعنی غیر محیط خواہ گرد باشد وخواہ مباش
والا ایشان را با جسمی دیگر دو جہت افتد یکی جہت سوی ایشان
ودیگر جہت سوی آن جسم بیرون وآنگاہ جسمی جسم باید کہ جہت گیر
بود کہ دانستہ آمدہ است کہ جہت گیر سوی بیرون ماندگی سوی
اندرون کند واما جسمہای جہت خواہ ممکن نیست کہ اندرون این

جسم بوند چون این جسم یکی بود جایگاههای ایشان نیز یکی بود
و جمله جایگاه کلیت جسمی آن بود که اگر وهم کنی که جمله اجزای آن جسم
گرد آیند و یک بدیگر پیوسته شود تا جنبش ایشان یکی بود
ایشان بوی شوند و نشاید که مثلا هیچ چیزی را که طبع وی آنست
گرد کنی چون یک چیز و نشاید که جنبد پاره از وی سوی دیگر پاره نشود
و این پاره ازین سو شود و آن پاره از آن سو و طبع یکی بود
جنبد و چون یکسان جنبند جایگاه کلی ایشان کلیت
پراگنده ایشان بود پس جمله آنها را جایگاه کلی کلیت
هر جسمی را چون جایگاه یکی بود حرکت طبیعی یکی بود و نشاید که جسمها
را جایگاهها پراگنده بود که پیوسته باشند اندر یک دیگر تا از یکدیگر جدا نبوند
اندر یکی جسم بوند چنانکه عالم کون و فساد اندر میان فلک ماه نیز باید که
هر جسمها را بسیط بوند شکلی طبیعی گرد بود و الا از طبیعی مختلف اندر ماده وی
مختلف جای گوشه بود جای هموار، این محال بود که از یک طبیعت
اندر یک گوهر جایی مضلع آید و جایی هموار پس شکلهای طبیعی
هر جسمهای بسیط را گرد بود و چون گردها پراگنده ایستد اندر میان
ایشان خلا افتد و خلا محال است پس کلیت عالم یکی جسم بود

پیدا کردن خلاف که اندرین باب است گروهی گویند که
هیچ جسم گرم سرد نشود و هیچ سرد گرم نشود ولاکن سه گونه
حال افتد یکی چنانکه آتش زیر آب فرو شود آتش پاره‌ها اندر آب
فرو شود و با آب بیامیزد و آب را گرم کنند بآن معنی که آب گرم شود
ولیکن بآن معنی که با گرم بیامیزد و قوت گرم که با وی آمیخته بود مر قوت
سردی او را بپوشاند پس چون ساعتی بدان آتش پاره‌ها
که با وی آمیخته بود از وی بیرون شود و همچنان که بود سرد
که سرد بماند و نه چنان بماند و نه چنان بود که سردی اندر وی معدوم بود
و باز موجود شد ولاکن اندر وی پوشیده بود و سردی وی گرم
بود و گرمی بر وی غالب بود و سردی ناپیدا بود و دیگر آنکه گرم شود
از آن بود که آتش باطن وی پنهان بود پیدا
شود و سوم آنکه روشنایی با وی بیامیزد و روشنایی گرمی
ست ولکن جسمیست لطیف سوزان که پیدا کردن
محالی قول ایشان که یاد کرده آمد بدان گرم گردی
که آتش را از چیزی بیرون آوردی بایستی که گرم شدی
و باطن وی سرد شدی و بایستی که

بگمان توی بپندارند که بعضی از وی بگداختی و بعضی نگداختی زیرا
که گرمی وی بیرون افتادی و اندرون وی فسرده تر شدی و
بایستی که اگر به گرم شدی و بناگاه بشکستی اندرون وی سرد
بودی ولکن نه چنین است که اندرون وی گرم تر بود و بیرون از آنچه
ماول بود و همچنین اگر کسی آب را بقوت همگی بجنباند وقتی دراز
همگی گرم شود اندرون و بیرون و نه چنان بود که بیرون گرم بود از جهت
بیرون آمدن آتش و اندرون سرد بلکه هموار بود آتش اندر وی
و چون هموار بود همان بود که اول بود از جنبش الا که گویند که جنبش
که اول بود بغیر جنبش دگر گرم بود و این استحالت خوانند و ایشان
با استحالت گویند و اگر کسی گوید که تیر نه از گرمی و آتش خویش گدازد
که از گرمی آتش و هوا همچنین باید گفتن بچیزهای دیگر ولکن محالی
این سخن نیز پیدا آید بدانکه هرچه اندر آتش صرف بشتاب
گدازد کمتر از آن سوزد که بدرنگ و چون آتش صرف حنی
بود و آتش اسفیداوی لعتر سبب این آنست که فاعل را زمانگی
باید که تا فعل خویش تمام کند و چون بشتاب بود تمام گردد
و اگر گویند که سبب آن است که چون بشتاب اندر هوا شود و آتش

[illegible]

هوا از وی اندر خویشتن بجنبد و پیش از انکه بیشتر آتش از وی جدا شود
دیگر شتاب اندر خویشتن جنبنده بود پس اندر وی بسیار آتش گرد آید
این قول باطل شود بدانکه اندر شدن آتش اندر سرب و ارزیر
آسان تر بود از بیرون گریختن از وی که گریختن آتش از جای غریب
آسان تر بود از اندر شدن آتش بجای غریب الا که سبب بود که چاره
نیست که اندر راههای گشاده شود و اندران راهها بیرون جستن آسان تر
بود از اندرون شدن با سبب و اگر جنبش از بیرون شدن باز دارد
از اندرون شدن نیز باز دارد پس باید که تفاوت بسیار نبود میان
آتش بخود پذیرفتن و میان آتش از خود بیرون جستن پس این بهانه فائده
نکند پیدا کردن محالی قول دوم و از همین گفتار پیدا شد محالی گفتن آنکس
که استحالت نه بیند بلکه بکمون و بروز بیند و گوید سنگ اندر آتش نه بدان گرم
شود که استحالت کند یا آتش اندر وی شود ولاکن آتش از وی بیرون آید و
همچنین چوب بدان سوزد که آتش از وی بیرون آید و اگر اندر چوب
چندان آتش بودی که اندر انگشت و انگشتان که با وی آتش ضعیف
بود که اندرون وی و بیرون آتش است بایستی که سوزان چیزها بودی
که نیز دیگ ایشان از انجا بسیاری آتش بیرون شده آوندگی

ماندست و اگر گویند که آتش اندر وی گرم نبود چون آتش گرم فراز
وی بردند گرم شد باستحالت منفعل آیند پیدا کردن محالی قول سوم
و آنان مذهب که گویندگان جسمی شعاع بدان باطل شود که اگر شعاع جسمی
بودی روشن چنانکه زبانهٔ آتش بایستی که بر هر چه افتادی او را بپوشیدی
چنانکه آتش پوشد و هر چه پنهان شدی چیز ناپیدا شدی نه روشن تر
و بایستی که جنبش وی سوی یک کناره بودی نه سوی هر کنارها که جسمها را
حرکت طبعی راست سوی یک کناره بود و بایستی که از دور دیرتر
افتادی از آنکه از نزدیک و درست آفتاب سبب کسوف پنهان نبایستی
نگاه پدید که روشنائی چراغ نزدیک و بایستی که چون خانه روشن
شدی هوا بودی آن جسمهای که اندر وی حاصل شده بودندی اگر ناگاه
روزن بستندی آن جسمها آنجا بماندی همچنان روشن مگر گویند که این جسمها
را ناگاه روشنائی بشود و ایشان بمانند جسمهائی روشن
نه گرمی و بمقابله روشنائی پذیرا اند پس روشنائی عرض
بود و بمقابله از آفتاب اندر آن جسمها افتد و خود آن جسمها چه کار
آید بمقابله شود اندر زمین پیدا افتادن و زمین روشن شدن خود
گرم شود چنانکه آن جسمها و عجب تر آن است که آن جسمها اندر تهی

هوا چگونه داخل شوند و اگر پراگنده بوند چون بزمین رسند چگونه
زود اندر پیوندند و یک باهم نشینند بی زمان و اگر چنان بود که
همیشه ازین آفتاب یا آتش جسمی سپس جسمی همی آید باید که بیرون
آمدن شعاع از آفتاب و از آتش او را به بالا بود و اگر بیک زخم بیرون آید
و بیستد باید که چون آفتاب استر شود دیگر روشنی نکند بجای
دیگر و اگر آن بود که روشنائی با آفتاب همی رود پس روشنی شود همیشه
از آفتاب جدا نبود و با آفتاب باز دور همی شود و نه چنان بود که از جرم
آفتاب همی بالا آید و از وی همی آید که وقتی بدان یا دیرتر از وقتی نبود و دلیل باطلی
این شعاع آن بود که از آفتاب بدور شود و بر راه راست پس باید که اندر هوا بایستد
ولیکن باید که یک طبع بود و بعضی از آفتاب ریزش جوید بر زمین و بعضی اندر هوا
بایستد پس فرض باید کرد که همه شعاع بر روی زمین افتد و اندر هوا هر ذره
بایستد پس اگر چیزی ناگاه اندر هوا بدارند باید که آنجا روشنائی
و شعاع ایستاده نبود و نشاید بودن که معدن بداند که آنجا چیزی ایستاده
است و در اشعاع همی باید بوی زود شعاع فرستد با شعاع دیگر اندر که آنجا
چیزی است بدین حال و اندر وقت آنجا رسد و او را بپوشاند و اگر
شعاع جسمی بود و بر زخم باز گشتی بایستی که از سختیها باز گشتی نه از

وبالبستی که از سنگ بازجستی از آنکه از زر و آب پس شعاع عرضیست
و هر جسمی که اندروی شعاع بود جسمی که مقابل وی بود میانجی جسمی شفاف
اندرا شعاع دهد بآنکه اندروی بمقابله عرضی موجود گرداند آن جسم
اندر جسمی دیگر و هر جسم که شعاع پذیرفت و گرمی پذیر بود گرم شود

زیادت شرح و حال تاثیر روشن را اندر برابر خویش

جسمها هر ایک اندر دیگر فعل کنند بدو گونه یکی بپاوش چنانکه
یخ هر چیزی که بپاود سرد کند و چنانکه باد هر چیز را که بپاود بجنباند و یکی
برابری چنان که سبزه که دیواری را اندر پیش خویش رنگ سبز
می افگند و چنانکه صورت مردم که اندر چشم نگرنده و اندر آینه اثر کند
و اگر بپاود و اثر نکند و بیشتر جسمها اثر همچون کیفیت خویش کنند
چنانکه گرم گرم کند و سرد سرد کند همچنین آن جسم که روشنای
دارد کیفیت وی روشنائی بود دیگر جسم را همچون خویشتن
گرداند بی آنکه از وی چیزی بشود و جدا شود ولاکن این فعل بپاوش
نکند بلکه برابری و میانجی جسمی که او را لون نبود و لون چیز دیگر را
بپوشد چنانکه هوا و آب پس هر جسمی که لون دارد یا ندارد ولاکن سطح
وی تغیر بود چون آب و برابر وی جسمی بود در روشن نقش خویش د

میان ایشان جسمی بود بی لون که او را شفاف خوانند این جسم
بالون از آن جسم روشن شود و دیگر جسم را روشن کند
هم برین حال و چون روشن شود گرم شود که بعضی اعراض با بعض
اعراض دوستی دارند بطبع کلی از ایشان استعداد دیگر دهند و یک
با دیگر بوند آنجا پذیرا بود چنانکه جنبش با گرمی و گرمی با جنبش و آینهٔ محرقه
بدان بسوزد که برابر اندرون وی یک نقطه بود پس آن نقطه از همه
کنارها روشنائی پذیرد پس سخت روشن شود پس سخت گرم شود
و تابستانی بدان گرم بود که چون جسم روشن به برابری روشنائی
همی کند هر چند برابرتر روشنائی قوی‌تر و برابر آنجا بود که عمود افتد پس
آن میان گاه روشنتر پذیرا بود روشنائی را و هر چند از آنجا دور
تر بود ضعیف‌تر بود و چون آفتاب تابستان سوی شمال آید عمود نزدیکتر
آید پس زمین روشنتر شود پس آن گرما که از روشنی بود قوی‌تر و زمستان
با کناره افتد از عمود و ازین قبل را زمستان تاریکتر بود و پیدا کرد
حال گشتن عناصر یک بدیگر مردمانی گفتند که این چهار
اجسام بسیط که ایشان را عناصر خوانند تباه شوند و مردمان
دانش گفتند که این چهار یک بدیگر شوند هوا آب شود و زمین آب شود

و آب زمین شود و همچنین حکم آتش و این حق است و نه جایگاه دراز گفتنی
است اندر این کتاب لاکن بتجربت شاید دانستن حال گشتن
این جسمها یک بدیگر که اگر کسی دمهٔ آهنگران را بدم بسیار بفشرد آن
هوا که اندر وی است آتش گردد و اندر گیرد و اگر کسی یخ اندر کوزهٔ برنجین
نهد تا سرمای وی به پیرامن کوزه رسد جمله قطرهای آب بر کنارها
گرد آیند از قبل پالایش که اگر بپالایش بودی که یخ او را ببودی.
و بسیار بود که پالایش بلندتر از جایگاه یخ بود و حیلتی است
که بسیاری آب بگیرند از هوا و من نشستم بجای یکباره دیمه از
شهر دیر کوه طبرستان و دماوند معاینه دیدم که پاره هوا روشن
بغایت صافی از سرما بستی و ابر شدی و آن از برف شدی
و فرو نشستی و هوا صافی ماندی پس دیگر بار همچنان بستی و ابر
شدی و برف شدی بی آنکه از هیچ جایگاه بخاری یا ابری آمدی بود
و اما شدن آب هوا خود ظاهر است و اما شدن آب زمین هم بنا بگ
معاینه بجایگاهها که آب صافی روشن چون بر زمینی افتد در وقت
سنگ شود و اگر گداختن سنگ تا آب شود مردمان که دعوی
کیمیا کنند نیکو شناسند سبب آن است که این چهار عنصر بصورت مختلف‌اند

و گوهر و ماده ایشان یکیست و هیچ صورت بوی اولیتر از دیگر نیست
گاه این صورت پذیرد و گاه آن صورت چنان که سبب گشتن
افتد پیدا کردن صورت این چهار عناصر و فرق
میان وی و میان کیفیت غرض هر دمان پیدا کند
که صورت این چهار عناصر این کیفیت‌های محسوس است یا گرانی
و سبکی و این نه چنین است که صورت کمابیشی نپذیرد و این حالها
کمابیشی پذیرند و اگر صورت آب این سردی محسوس بودی چون
گرم شدی تباه شدی یا اگر صورت هوا سبکی بودی و میل جنبش
سوی بر سو چون اندر جای خویشتن بودی تباه شدی که هیچ
جسم را اندر جایگاه خویش میل نبود و نه گرانی و نه سبکی که اندر آن
جنبش نخواهد هیچ سوی دیگر بلکه صورت عنصری طبعی است که او را
بعقل دانند و حس نبیند و آن طبیعت را فعلهاست اندرین
عنصر که هرگاه که اندر جای خویش بود ساکن داردش و اگر از آنجا
بیرون شود متحرک کندش سوی جایگاه خویشتن و میل گرانی و سبکی
پدید آرد و اندر هر جسمی کیفیت خاص واجب کند و کمیتی خاص پدید
آن طبیعت که آب را بود اندر وی سردی پدید آرد و اگر چه

بستم سردی از آب ببرد و آن چیز زائل شود دیگر بار اندر آب
سردی پدید آرد چنانکه اگر کسی آب بستم براندازد و چون قوت
براندازنده زائل شود دیگر بار آن طبیعت او را باز فرود آورد و
طبیعت آب آنرا اندازه دهد از بزرگی که اگر چیزی بستم او را
متکاثف تر گرداند یا متخلخل تر چون آن سبب زائل شود او را بمقدار
خویشتن برد پس هر جسمی را از این چهارگانه طبیعت که وی بوی وی
ست و صورت وی ست آتش را دیگر و آب را دیگر و هوا
را و زمین را دیگر و این کیفیات اعراض اند که از آن طبیعت
و صورت آید و دلیل بر آنکه این جسمها بزرگتر و خوردتر شود
و چون آماسیدن عصیر اندر شک تا بشکافدش و بزرگ
شدن آب اندر آفتابه که او را صیاحه خوانند تا بشکافدش و
محال است که گویند کسی اندر آن جا آتش اندر آمد چندانکه
بگنجد که آتش چندان نتواند اندر آمدن که بگنجد و آتش انگاه
تواند اندر آمدن و بیرون آمدن که چیزی بیرون آید و چون اندر
آمدن و بیرون برابر بود نشاید که جایگاه بشکند و محال است
که گویند که آتش زور کرد و از قبل رباییش جنبش سو بر شود

و او را اینشکاف که بسیار بار که بر گرفتن جا بجایگاه از آنجا که نهاده است
بود از شکستن و دریدن پس باید که برابری نه شکسته شود لیکن
سبب سخت‌تر شدن جسم است که همه جهتها بکشند و نفشارند
و مر جایگاه درنا انحف که ضعیف‌تر باشد شکسته گاهی بود
بسوئی و گاهی بسوی دیگر چون باز دارندی و ستمگاری
نبودی و همچنین این شکلها و مقدار که هر جسمی راست و
آن طبیعت همیشه بر یکسان بود تا جسم بجای بود و تباه
نشده بود و اما این اعراضی زیادت و نقصان پذیرند شوند
و آینده سخن گفتن اندر مزاج این جسمها چون
یک با دیگر گردانید با این کیفیتها یکی اندر
دیگر فعل کند پس اندر میان مزاج افتد که چیزی
میان این کیفیتها حاصل شود اندر همه یکسان سردتر شود و گرم
سردتر شود و همچنان خشک و تر آنگاه هر جسدی را بسته
آن حد را مزاج خوانند و شاید اندر وهم که میانه
بود و شاید که بیکی کناره میل دارد و اما صورتهای ایشان
بیک حال بود و تباه شود و چنان باشند که آخر شاید

که جدا شوند که اگر آن صورتهای تباه شدی فساد بودی
نه مزاج پس قوتهای اصل بجای بود و این کیفیتها
برگردد و این قوتها که حکیم بزرگ گفت که بجای
نبوند قوتهای انفعالی خواسته است چنانکه کم دانشان
پنداشته اند بلکه قوتهای فعلی خواسته است
زیرا که قوت انفعالی خود همیشه بجای بود و اگر فساد
پذیرد جسم و حکیم بجای ماندن این قوت آن خواسته
است که مزاج فساد نبود و اگر قوت انفعالی بودی و قوت
شاید بود و بودی چه دلیل آن نبودی که فساد نیفتد و
بلکه دلیل آن بودی که فساد افتادی کز شدن فساد
آتش آن بود که از فعل بقوت شود و چون فاسد شود
آتش اندر مزاج و شک نیست که سبب فساد وی گردد
آمدن وی بود با ضد وی و اگر برابر بود یک اندر دیگر
فعل نکند و سر بسر بوند و اگر یکی قوی تر بود و
دیگر را نجود کرد اند پس آنگاه نه مزاج بود که گشتن آتش
بضد آتش بود —— و بجمله بیان جوهر اسطقس

نیست و صورتها صورت جواهر اند و زیادت
و نقصان نپذیرند و این اندر فلسفه پیشین پیدا شده
است و هر یکی ازین عنصرها دوست صورتیست و دشمن
صورتی و هرگاه که استحالت بوی افتد چون گرم شدن
آب و آن قوی شود صورت دشمن بجای بهلد و صورت
آید تا آب هوا شود یا هوا آتش شود بران روی که اندر
پیشین گفتیم پیدا کردن طبیعتهای عناصر باید که
میان زمین خاک صرف بود که سخت گردانیده بود که طبع
بسیط زمینی و زبر روی خاک آب آمیزد که گل بود و زبر روی جای غلبه
آب دارد و جای غلبه زمین و آنجا که غلبه آب دارد دریا دارد و آنجا که غلبه
زمین دارد آفتاب او را خشک کند تا روی وی خشک بود
و اندرون وی گل بود و سبب آنکه آب همه روی زمین نیست آنست
که آب زمین شود و زمین آب و هر جا که زمین چیزی دیگر شود رخنه افتد و
هر کجا چیزی دیگر زمین شود فرا ایستد و زمین خشک است و خشک نتواند هم
فراز آمدن و گرد شدن و افرازی و نشیبی از خویشتن بردن پس هرگاه
که چنین بود و آب نشیب افتد و فراز گشاده شود خاصه که سنگستانها

و آفتاب را آنجا که حضیض بود اثری بود خاص کشیدن آب
سوی یک سو پس ازینجا واجب آمد که زمین همه زیر آب نبود
و این حکمت ایزدیست عز و جل تا حیوانات کامل را بهوا
و دم زدن راه بود زیرا که باید اندر ایشان زمینی غالب بود تا استوار
بوند و چون زمین غالب بود گران بوند و سوی زمین شوند و بر زمین
ایستند و اگر هوا با ایشان نرسد غذا روح ایشان نبود پس بایست اندر
حکمت ایزدی که میان هوا و زمین بعضی جایگاها بهم پیوند بودی بی میانجی
آب تا حیوانات بزرگوار آنجا بایستند و بر زمین و از آب و هوا آنجا که
بود کرا از همسایگی زمین و پذیره روشنائی آفتاب گرم شده بود و پذیره
هوای آبناک سرد که قوت شعاع بو نرسد و پذیره دی صافی و بر
دی هوائی دودکی که دود زمین تا دوری برسود و حد آتش سد
چنانکه سپس بگوییم و زیر وی آتش صرف و آتش را روشنائی
و گونه نبود و آنگاه او را گونه بود که دود کثیف بیامیزد پس دود روشن
شود نه گوهر آتش و آنجا که آتش قوی تر بود دود لطیف کند تا اندروی
روشنای نبود و اندر آتش چراغ آنجا که تیره تر بود و لون و روشنای
نبود و رست چنان بود چون سوزش و بیداری که آتش خود آنجا نیست

و آتش گسسته از پلیته دگر است آنجا خلاست با هوا است و
آتش قوی آنجاست و حال آتش بر سو چنین است که وی گرم و خشک
صرف خالص است لاجرم او را هیچ رنگ نیست و
شعاع نیست و همچنان چون هواست ولکن هوا نیست سوزان
سخن اندر ظاهرترین فعلی که اندر آسمان را است
اندر خشک و تر روشنایی و قوتها که از آفتاب آید و
ستارها دیگر اندرین عالم اثر کنند و ظاهرتر اثری از آفتاب است
و ماه که ماه مر سوها را بیفزاید و با فزایش خویش مغزها را بیفزاید و آبهای
دریاها [illegible] کند و ظاهرترین فعل آفتاب این گرم کردن است و حرکت
هر چند که وی گرم نیست که گرمی سبب حرکت بر سو است و حرکت
آفتاب حرکت گرد است و از جمله گوهرها آسمانیست و گوهر آسمانی چنانکه
پیدا کرده شد مخالف گوهر اینجاست و واجب نیست که چون آن آفتاب
فعلی آن فعل اندر وی بود زیرا که آفتاب چون روشنایی کند دو فعل
کند یکی گرم کردن و یکی بر آوردن آنچه گرم کند و اگر واجب بودی که گرم کننده
گرم کردی وی گرم بودی بایستی که چون بجنبانیدی سوی [illegible]
نیز بجنبیدی و چون آفتاب بیاید روشنایی گرمی اندر

گرمی جسمها را سوی بر سو جنبانند از زیر بخار بر آورد و از خشکی دود
بخار و دود رهائی یابند اندر زمین و اندر هوا شوند و بعضی رهائی نیابند
و اندر زمین بمانند و همیشه جنبش دود در بر بود از جنبش
بخار و دود بلندتر شود و بخار زیرتر بماند پیدا کردن میغها
که از بخار آید اندر هوا ابا بخار چون از گرمگاه بلند شود
جنبش وی گرانتر بود و چون بان جایگاه رسد از هوا که سرد
بود سرمای آن جایگاه او را ببندد زیرا که سرما مر بخار را زود
ببندد چنانکه چون گرمابه را در باز کنند سرما از بیرون
بهوای گرمابه رسد اندر وقت هوای گرمابه چون میغ شود
و چیز گرم زودتر ببندد و زود افسرده از قبل لطیفی او را
که قوت سرما اندر وی بیشتر تواند شدن و ازین قبل را اگر
سرما آب سرد و آب گرم بر زمین ریزند آب گرم بر زمین زودتر بفسرد و دیگر گاه
که بخار زمین بفسرده شود و قوت بخار زمین کوهها بیشتر بود که مشکل کوه
که خیلی بخار را زود پراگنده شود تا آنگاه که بجمله از کناره جدا شود و
این است حکم بود یا اندک بود که او را گرمی آفتاب که بروی افتد زود
کند یا قوی بود که آفتاب اندر وی فعلی نتواند کردن به پراکندنش پس چون

نسخه
از زمین

که قوت گیرد آنگه که

گرد آید و یک اندر دیگر نشیند و کثیف شود خاصه که باد گرد
آورد شش دیگر باد آب شود و فرو چکد پس اگر سرما بر
سد اندر بارش تا پیش از آنکه قطرهٔ بزرگ شود بفسرد برف بود
و اگر چنان بود که گرما اندر بارش از بیرون سپس گرد
آمدن با سرما اندرون شود و قوی شود ژاله شود و ژاله بیشتر
بهار بود و تیر ماه و هر گاه که آفتاب و جز آفتاب اندر هوا تر
بتابد چنانکه اندر آینه و روشنی با تاریکی بیامیزد و اینها
پدید آید و رنگی سوی زیر دارد و رنگی سوی زبر و رنگی میانه و گاهی
بود که رنگ میانه نبود و گرد بود زیرا که بعد اجزایش از آفتاب یکی بود
و آفتاب چون قطب بود و تمام نتواند شدن زیرا که اگر تمام شود
تمامیش زیر زمین افتد و زیر زمین دیداری نبود و اما خرمن ماه
از آن بود که ماه اندر بخار بتابد چنانکه اندر آینه و بعد وی از آینه
بهر سو یک بعد بود زیرا که هر آینه را اندازه ایست که چیزی را
از آنجا نماید و چون اینها بسیار بوند و کوچک بوند و اندر یکدیگر بوند
هر یکی را نشاید دیدن و جمله را نشاید دیدن پس خطی روشن گرد ماه
پدید آید و میانه ماه روشن بود زیرا که ماه دیداری بود و اگر ماه دیداری نبود

بنود جز این خدمت نبود و چون دیداری بود چنان بود که اندر میان
سوراخ وا الا او بوسیده بودی و سبب آنست که آن ابر
پارها تنک بوند و ضعیف بوند و چون نزدیک چیزی سخت
روشن بوند چنان بوند که گویی خود نیستندی و چون دور شوند
پیدا بوند و مثل این مثل ذره آفتاب است چه پیش آفتاب ناپیدا
بوند و بسیار پیدا آید چون صفت ستارگانست که پیش آفتاب
ناپیدا بوند و بشب پیدا شوند و همچنین هر چه گرد ماه از ابرها تنک بود
ناپیدا بود و هر چه از آمیغه بود پیدا بود پس میانه چنان نماید
که گویی هیئت با تاریکی و بسیار بود که ابر از سرد شدن هوا
حاصل آید چنانکه پیشتر گفتیم پیدا کردن بوشها که از دود
آید اندر هوا و اما دودی آن بود که از میان بخار جدا شود دور شود
و اگر هواش نزدیک بکرانها نکران شود بسبب سردی و هوا را در زیر برد
فشارد و فرود آید و سوی کناره میل کند و باد شود و اگر تا دور تواند شدن
و سرماش نزدیکی آتش رسد تا بسوزد و حقیقی چون زبانه آتش تا بسوزد
سوختی چون انگشت آتش زبانه آتشی فرود باشد پس اگر آتش اندروی گیرد
لطیف شود و زود آتش صرف شود و دودی از او بشود پس شفقی شود

و با دیداری شود پندارند که بمرد زیرا که تا باشد آتش که ناپیدا
شود یا از قبل آن بود که سرما آتش را بکشد پس هوا شود
و آتش روشن نشود یا از قبل آن بود که لطیف و متخلخل شود
و دودی از وی بشود پس با دیداری شود و آنجا سبب
آتش آن بود که لطیف شود و نه آن بود که بمرد پس اگر آتش اندر دودی
گیرد و لطیف نبود بلکه گران بود و دیر مستحیل شود همچنان
شود همچنان مدتی دراز بماند چون ستاره و گرد با دم او یا مانند ذنبی گرد
و سبب آنکه هوائی بر سوی بمساعدت گردش فلک گردان بود این
آنست که اندر وی فرو زد و اما آنکه چون انگشت افروخته بود و اندر هوا
چون علامتهای سرخ بماند و اما آنکه چون انگشت مرده بود و اندر هوا
سیاهی و مغاکی و سوراخی بماند و باشد که از دود چیزی اندر او شعله بماند
و اندر او شعله باد شود و بقوت اندر او بجنبد پس رعد آن دودی است
و چون نیرو کند بجستن اندر رعد فرو زد و اگر بود جستن شود و اگر گران
بود و سوزان و سوی زمین آید صاعقه بود و تندر و دیدن و شنیدن
هست و دیدن را زمانی نباید که بر اجری است و شنیدن را زمانی باید
تا او را اندر هوا اندک اندک حرکت کند

بیش این حال پیدا کنیم و ازین قبل چون گازری از دور جامه بر سنگ زند زخم جامه ببینی و با ساعتی آواز شنوی پیدا

کردن حال پوشش گوهرهای معدنی

اما آنچه از بخار و دود در زمین باید اصل بود مر پوشش گوهرهای معدنی را اند گروهی دود بیشتر بود چون نوشادر و کبریت و اندر گروهی بخار بیشتر بود چون آبی بود فسرده چنانکه یاقوت و بلور و ایشان دشخوار گدازند از بس فسردگی و زخم نپذیرند زیرا که در ایشان تری نیست تا فسرده و زنده ماند و روغن طبع و چون بخار با دود نیک آمیخته بود تا هوائی با بهره خاکی آمیخته بود اندر گوهر ایشان قوت گرمی اندکی بود از سبب آمیزش گوهرها و قوت تری زنده مانده سبب آنکه تری روغن شده بود و سبب بسیاری فعل کردن گرمی اندر ایشان تا سردی ایشان بشکند و هوائی با وی بیامیزد و لختی زمینی با هوائی اندر آمیختگی بماند بسبب ستانکی زمین روغن شود پس این گوهر چون آتش طلبد بگدازد که گوگردی وی آتش را یاری دهد پس تری وی روان شود و خواهد که بخار شود و بر شود و لکن زمینی با وی آمیخته بود و را نهلد که بر شود و نهلد که پراگنده شود و از فرو کشیدن گرانیش و برکشیدن گرمیش

گردشی کرحاصل آید واگر آمیزشش ضعیف بود چنانکه از زیر
پاره پاره بنجار شود وچون بسیار گدازی بیابد وکلس شود
وبخار از چیزی که همی سوزد جدا شود یا سخت آبی بود پس اندر
بگیرد چون بخارات با روغن ناک بود وتازه حرارت دارد
چون بخار سبکی سراب زاید پس وی اندر گیرد بوقت جدا
وهمچنین بخار روغن آن کبریت چون بگدازد بسبب آمیزش
نرمی خشکی بگدازد وبسبب ضعیفی آمیزش بخار کند وبسبب
چربی بخار زبانه آتش کند وبسیار گردی اندروی روغن بود
تمام نفسرد پس زخم نبرد وهرچه فسرده بود دشوار
گدازد وچون اورا قوت زرنیخ با کبریت بدهند یا اکیادی را
بیامیزند وبریان کنند اورا اندروی رود گدازند چون موشش
آهن وقسیش وطلق که چون ایشان را با زرنیخ بیامیزی
یا با کبریت واگر بر یکجای بریان کنی واگر نشوی وزرنیخ با کبریت
زمانی گداز نپذیرد وهمچنان چون زر وسیم ومس
گدازد وشاید کردن که همچون از زیر گدازی هرچه اورا
سردی ببندد دگر می بگدازد وچون موم وهرچه گرمی بندد وسردی

گداز دو چون نمک که نمک را گرمی بندد و بیاری کردن
قوت خشکی زمین که گرمی هم خشکی را یاری دهد و هم تری خشکی
را خشک تر کند و تیز را تیزتر کند و هرچه آبی است سردی
ز درا بندد و هرچه زمینی اندروی غالب است ورا گرمی بندد
و آبی را نیز گرمی بندد و بقوت زمین چون نمک و باشد که اندر چیزی
هم زمینی بود و هم تری لیکن زمینی او را گرمی پیش آرد و آنگاه تری
ورا سردی ببندد پس این چیز دشخوار گداز د چون آهن پیدا کردن

حال نفس نباتی چون آمیزش نخستین مر این عناصر

را بجمادات بود پس چون آمیزش نیکوتر افتد باعتدال نزدیکتر
از آنجا جسمهای پرورش پذیر آیند بغذا اول ایشان رویا بود و از درخت و
گیاهی چون آمیزش چنین افتد پذیرای قوت نباتی آید و این قوت را
نفس نباتی خوانند زیرا که بدیشان تمام شود رستنی و پرورشی نبات
و ورا سه فعلست یکی غذا دادن بقوت غذا ده که غاذیه
خوانند و یکی بالش و پرورش بقوت بالش ده که نامیه
خوانند و سه دیگر تخم ده یا مانند تخم دادن که از وی
زایش آید بقوت زایش ده که مولده خوانند و غذا

که مولده خوانند و غذائی جسمی بود مانند بقوت آن جسمی که وی
غذای وی بود و بفعل نا مانند و چون بدان جسم رسد و قوت
آن جسم اندر وی کار کند مانندهٔ وی شود اندر وی بگسترد
و بوی پیوندد و بدل آنچه از وی بپالاید و بایستد و پرورش
و افزایش جسم بود بغذا افزایشی اندر دراز و پهنا و ژرفا
بر تقدیری که بدو تمام شود افزایش وی و بر تفاوتی که واجب
وی بود و زایش آن بود که از جسمی بمیانجی غذا و تخم یا چیزی همچون
همچون وی دیگری آید و قوت غذا ده همه عمر کار کند هر چند که
با آخر عاجز آید از تدارک کردن بالایش که غذا کم تواند دادن
از بالایش و قوت نمو تا حد رسیدگی و پختگی کار کند
آنگاه بایستد و چون نمو با آخر خواهد آمدن بمقدار نیمه بزمان آنگاه
قوت تولید اندر کار آید **پیدا کردن حال حیوانی**
و چون مزاج چنان افتد که از نباتی معتدل تر بود پذیرای حال
زندگی آید و این جان را دو قوت بود یکی کنانی چنانکه جان در وی
بدان جنبانند و دیگر اندریابی چنانکه جان در درون
وی اندریابند و هر دو قوت قوت یکجا ببیند و سبب کردن

آمدن ایشان اندر یکی اصل فعلهای ایشان پیوسته
ست بیکدیگر که چون اندریافت افتد چیزها را آرزو
آید تا پس جنبش افتد یا بجستن یا بگریختن پس قوت جنباننده
را خواست باید و خواست از بایست بود و بایست یا باندر
رسیدن بود یا رهایش یافتن یکی سببی آنست تا
سازگاری حیوانی بوی بدست آورند و این را قوت شهوانی خوانند
و دیگر سبب آنست تا ناسازگاری حیوانی را دفع کنند یا ازوی
بگریزد و این قوت غضبی است و سبب ضعیفی قوت غضبی است
و کراهیت ضعیفی قوت شهوانی است و این هر دو فرمایند و اندر عضوها
جنباننده که تنها حیوان آلت اوست و کار اندر عضلها کند و اما
قوت اندریافت دوگونه است یکی بظاهر و یکی بباطن حاجت نیست
بدرست کردن قوتهای ظاهر چون شنوای و بینای و بویای و چشای و بساوای
ولکن حاجت بدرست کردن قوتهای باطن است
اگر حیوان را اندریافت باطن نیستی آنچیزی که یکبار از وی مضرت
دیدی و دیگر بار بیش از مضرت از وی ترسیدی و چیزی که از وی منفعت
دیدی و دیگر بار بیش از منفعت او را نخواستیدی و اگرچه حواس اصل

بدارندی که او را حس مشترک خوانند چون حیوان پیکر روان
زرد دیدی بدانستی که شیرینی است و اگر اندر باطن حیوان حاکمی
نبودی جز حس و چیز خوانده حس چون گوسفندی صورت
گرگ دیدی دشمنی وی ندانستی که دشمنی اندر وهم بود و
حس او را اندر نیابد پیدا کردن حال لمس و ذوق
و شم و سمع اندر یافتن لمس ظاهر است و آن بودن بود و گرمی
و سردی و تری و خشکی و سختی و نرمی و درشتی و نغزی و گرانی و سبکی
لمس داند و تا اندام را کیفیت این چیزها بس از حال بگرداند
بکیفیت یا گرانی اندر نیابد دلالت وی پوست یا گوشت و میان
این قوت را پوست و گوشت پس این پوست و گوشت
از آنجا آمیخته اند تا عصبها فرش این عصبها را خبر کنند بدان و پیدایی
بیانجی حسی بود که بوی پدید و تا بانجا بوی دریابد و لطافت
خویش بیادبی پیش مغز بسوی آن دو پاره منقسم از جمله مغز بیرون آمده
چنان چون سرهای پستان و این بسیم چنان هوا بود و چون آمیخته
الی را پس این نفس مغز را خبر کند و واجب نیست که هر آمیخته
اندر سوراخها بود بوی دارد و بپرا کنند و بخاره ای تا حیوانات

بوی یابند که پدید بود تا چه حد رسد کار وی و اگر چندان رسیدی
بوی که بخار شدی حیوانات نیز بوی تا پنجاه فرسنگ
و صد فرسنگ بوی نبردندی و یونانیان حکایت کنند که
پیش ازین مرغان بوی مردار کشتن جرلی که اندر میان ایشان
افتاده بود از شهرهای ما با ایشان شده بودند که هرگز شهرهای
ایشان و نزدیک شهرهای ایشان پیش مرغ مردارخوار نبود
و کمترین راه دویست فرسنگ بود از ایشان تا جایگاه این مرغان
پس هوا خود بوی برساند هرچند که بخار نرسد و اما شنیدن که
مر آواز را بود و آواز از موج زدن هوا بود به سبب جنبانیدن و درشت
دو چیز او را افتد که بجهد از میان دو جسم که بر یکدیگر زنند
جستن سخت بشتاب موج ورا تا اندر جهد اندر میان
جسم که او را آنجا فدا اندر جستن سخت بشتاب تا اندر وی
موج افتد و آن موج همین باز شود بشتاب سخت چون
بگوش رسد آن هوا را که اندرون گوش ایستاده بود که
کرد انگا آفریده آمده است آن هوا جنبان موج پذیرد و موج وی محسوس
شود اما بسیار گاه که غضب نفس را پایگاه ماند ازان اما جنبانی

بسبب آن بود که رطوبتی که اندر زبان آفریده آمده است مزه
چیزها پذیرد و اندر زبان غوطه کند تا بسبب آن زبان آگاه شود

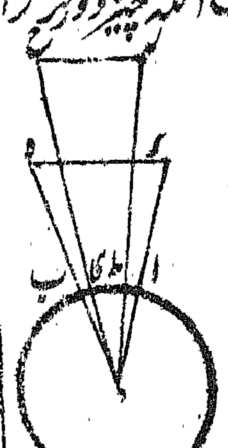
پیدا کردن مذهب پیشینگان اندر دیدار

چگونگی دیدار خلافست گروهی از مردمان که پیش از حکیم بزرگ
ارسطاطالیس بودند پنداشتند که از چشم شعاعی و روشنایی بیرون
آید و بان چیز رسد و آن چیز را ببساود و ببیند و این سخن محال
است که در کدام چشم چندان شعاع بود که همه جهان از آسمان
یا زمین ببیند پس گروهی از پزشکان که خواستند که این مذهب
گویند و ازین محال برهند گفتند که چون از چشم اندک شعاع
برون آید با شعاع هوا چون یکی گردد و شعاع چشم مر شعاع
هوا آلت چون خویشی گرداند بقوت و طبع بفعل با هوا آلت دیدن
شود و بوی چیزها را ببیند و این نیز محال است زیرا که اگر هوا
بیننده شود به پیوندد و این شعاع باید که چون مردمان بسیار گرد آیند
ورا قوت بینایی بیشتر دهند پس مرد ضعیف چشم باید که با
یاران ببیند که نه تنها و اگر هوا را قوت بینایی نبود که چیزها
نبود که صورت دیدنی را باین شعاع رساند خود بیرون آمدن

این شعاع چه بکارست هوا خود بچشم پیوسته است باید که خ
بچشم رساند تا شعاع را بیرون نباید شدن یا آنکه این شعاع
یا جوهری بود جسمانی یا عرضی بود از جای بجای نشود و اگر جوهر
جسمانی بود باید که اندر هوا پراگنده شود پس باید که صورت
چیز را پراگنده گیرد و پیوسته نگیرد و اگر از چشم گسسته بود وی
خود هر که چون گسسته بودی خود چیزی جدا بود و اگر چون خطی
پیوسته بود باید که باد و جنبش وی را بجنباند پس بر جای دیگر
دیگر افتد پس شاید که بوقت باد جستن چیزی را نه بیند که برابر
نه بود یا بحیلتی دیگر و اگر از چشم چیزی بیرون آمدی و مر دیدنی
را بپودی مقدار وی را اندر یافتی نه چون دور بودی وی را خرد
تر دیدی مگر که بر بعضی همی افتد و نه بعضی و نه چنین است
که مر همه چیز را ببیند و باشد که افزون مقدار بیند پس همگی مقدار
بیند پس همگی مقدار وی را دیده باشد و با آنهمه او را کمتر و خردتر
همی بیند و اما بر مذهب ارسطاطالیس خود دیدن را سبب
ظاهرست چنانکه یاد کنیم و عجب آنست که این مردمان هم
این سبب یاد کنند و آن سبب بر اصل ایشان نباید۔

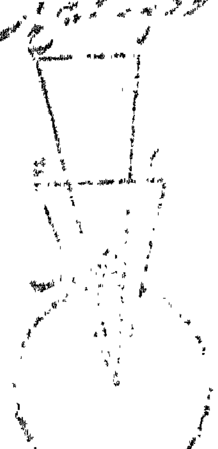
پیدا کردن مذهب ارسطاطالیس

ارسطاطالیس آنست که چشم چون آینه است
که اندر آینه بباید میانجی هوا یا چیزی دیگر شفاف و بدان سبب
که روشنائی بر وی همی افتد پس صورت ورا اندر چشم افکند
و آن صورت را رطوبتی که بیخ مانند و بدانه تنگ بیند ببرد و
بجای بینائی سپارد و آنجا بود وی همی تمام سبب آن که هر چیز
اندر بباید آن بود که صورت وی بجود گیرد تا اگر آن چیز معدوم شود
یا غائب شود صورت وی را همی بیند پس صورت چیز باید برابر
اندر چشم افتد و بجای بینائی رسد. پس چنان او را اندر باید
و اگر آینه را جان بودی چون صورت اندر وی افتادی آن
صورت را بدیدی و اما سبب آنکه چیز دور را



خورد بیند آنست که این رطوبت که آینه
است و پذیرای صورت است گرد است و گرد
را برابری با مرکز بود پس چون چیز دورتر
شود برابر چیز وی کوچک تر شود و صورت
وی اندر وی افتد و این آینه گرد نشاید دیدن

و این تحریر مسمی بشکل ... است دایره اب گرد ی حدقه
باو د آن که نیمه است و نقطه میانی وی باو د ا و ز ه و ر ح
بر قطر نیم دایره اجزه و به بزرگی همه ابکی زه قطر و کثیر باو د آو
تح و در شده از نقطه و ه دو خط بیرون یکی برابر و دیگی ه با برند
و بیرون برابر آ و بر ب قوس اب برابر ره بود و هرچه
آن در ی بیرون است رسی از ره گرد نیده و دار و و دو خط دیگر بیرون
همچنین بر تح تا بر ط و بر ی تمام این دایره را ببرند پس ط
ی برابر تح بود و بمقدمه درست شود که نشاید ط ی
الا کمتر از اب همچنین که جسم ... پس ... آنکه درست
شود که ... آح ب بود از زاویه ط ح ی درست



شده است که چون قوس ... بود زاویه ... بود
و چون قوس ... بود زاویه ... پس صورت
تح اندر ط ی افتد و صورت ره
... اب ... اندر ... بود خرد ...
تا ... پس صورت ح ... آنست
... همه ... زاویه ... زاویه ... شود و دار و که

صورت سوی بینائی آید نه بینائی سوی صورت شود

پیدا کردن محسوسات مشترک جز از رنگ و بوی

و ازین چیزها که یاد کردیم پنج چیز است که هم بحس بصر بینند بیا[illegible]
این محسوسات خاص یکی اندازه چون بزرگی و دوری و نزدیکی
و شمار چیزها و شکلها ایشان چون گردی و چهار سوی و جنبش و آرامش
و غلط اندرین پنج بیش افتد از آنکه در محسوسات خاص

حال حواس باطن

آنچه بایست گفتن اندر حواس ظاهر گفته
آمد و اما محسوسات حواس باطن نیز پنج اند حس مشترک و قوت
مصوره و قوت تخیل و فکر و وهم و قوت یادداشت که حافظه و ذاکره
خوانند و حس مشترک آنست که این همه حواس نسخه وی اند و از وی
شگافند و بوی رسانند چنانکه گفته آمد و قوت مصوره آنست
که هرچه بحس مشترک رسد وی نگاه دارد و پس چون جدا
شدن محسوس چنانکه بحس رسیده بود که شک نیست که اندر
حیوان چنین قوت هست و قوت وهم آنست که اندر محسوسات
چیزهای نامحسوس بیند چنانکه گوسفند که چون صورت
گرگ بیند بحس ظاهری دشمنی ورا ببیند و این حس باطن را وهم

خوانند و وی چون خرد است مر حیوانات را و قوت متخیله آنست
که صورتهای مصوره را با هم یک بدیگر پیوندد و یک از دیگر
جدا کند تا مردم آنرا بدان مثال داند چنانکه صورت کند دو مردم
را و با هم پیل را اندر خیال صورت کند و این قوت همیشه کار کند
ترکیب و تفصیل و باز آوردن مانند چیزی که صد چیزی که هر گه که اندر
چیزی نگرد وی خیال دیگر آرد و این طبع ویست و قوت حافظه
خزینه وهم است چنانکه مصوره خزینه حس است پس یکی حاکم حس است
و خزینه وی مصوره و دیگر حاکم وهم است و خزانه وی ذکره و چنانکه
آلت گردانیدن چشم آفریده آمده است یا از جای بجای میگرداندن
یا آنچه بیرون او بر را باید بوقتی که گم شده بود اندر یابد همچنان آلت گردانیدن
وهم آفریده آمده است تا چون چیزی از یاد وی شده آن آلت را
اندر صورتها مصوره میگرداند از این بآن همی شود و از آن باین
و پاره از این میگرد و پاره از آن تا آن صورت پیش آید که آن معنی با وی
پیوند بود و تا آن معنی را دیگر بار اندر یابد و یاد آرد و اندر خزانه
حافظه است نگهدارد زیرا که چون بحس آن صورت دیدن
آن آشنا گشته باشد بدیدن اندر یافت همچنان چون این صورت را اندر

خیال بیند آن بخفتن و پیش وی آید و این آلت قوت متخیله است و چون
اندیشه کنیم بقوت عقل هم این آلت بکار داریم و از این قبیل را
وی را قوت متفکره خوانند یعنی اندیشیده بحقیقت وی آن آلت
فکر است و فکرت مر عقل راست نه مر وهم را و شرح این بیشتر یاد کرده
آید پیدا کردن حال نفس و قوتهاش پس قوت جنبانی
از قبیل کشیدن سودمند است بخویشتن یا از قبیل دور کردن زیان
مند بیش هم آلت است و حس بیرونی از قبیل جاسوسی است پس هم
آلت است و مصوره آن کار راست یا صورت چیز نگاه دارد یا چیزها
و بدی و دیگر بار نیا پیدار وش هم آلت است و قوت متخیله خود و آشتی
که چیست و قوت وهم آن کار راست یا سخن یا بدی را بیند یا از چیز
دیگر نیکی آید و نیک ابشتر پس هم آلت است و قوت حافظه از قبیل
یاد داشتن است تا دیگر بار نه بیند پس هر چه گفتیم اصلی است که این همه آلتها
وی اند و آن اصل تن نیست که هر پاره از تن آلت است
مر کاری راست پس آن اصل جان حیوانیست و آن قوتها همی
وی اند تا وی باند و بوی زندگی بود پیدا کردن حال
نفس مردمی پس چون نظر آن مشتغل تیز بود مر جان مردمی

چون پیدا آمد و درجان هر یکی [illegible] نیست که اندر یافت هر دو قوت است
یکی هر [illegible] آن قوت اندر یافت را هر چند که اندر یافت دو گونه
است یکی اندر یافت نظری دیگر اندر یافت عملی اندر یافت نظری
چنانکه دانی که خدا یکیست و اندر یافت عملی چنانکه دانی که ستم نباید کردن
زیرا که یکی اندر یافت را آمیزش نیست بکردار و دیگر اندر یافت
سبب کردار است و اندر یافت عملی کلی بود چنانکه گفتیم و جزوی بود
چنانکه [illegible] اندر یافت هر [illegible] جزوی هر قوت گیاهی بود کلی هر قوت
اندر یافت [illegible] جزوی هر جسمی بود و آرزو
[illegible] یافت [illegible] خشم و غلبه از قوت
[illegible] است یکی [illegible] سوی هر سوی
[illegible] است [illegible] سوی این جهان است و قوت
[illegible] سوی [illegible] جهان [illegible] قوت اندر یافتن بسوی [illegible]
[illegible] جهان [illegible] قوت اندر یافت هر [illegible] را پیدا کردن
[illegible] پیدا کردن حال عقل و صدور [illegible]
[illegible] بعضی [illegible] است
[illegible] است هر [illegible]

گفتیم اندرین غرض یکی آنست که مردم را بحس ببینیم و دیدن
وی بحس آن بود که صورت وی اندر آلت حس افتد نه بحقیقت
مردمی مجرد بلکه با وی آثارها پیوسته از زردی و سپیدی و آن کمیت
و کیفیت و وضع و این که با مردمی آمیخته است نه از جهت مردمیت
که از جهت آن مایه است که مردمی وی اندر وی است که طبیعتش چنان
آلود پس حس نتواند حقیقت مردمی و صورت مردمی این مردم پذیرفتن
بی فضولیها که از ماده آید و نیز چون ماده غایب شود این صورت
از حس غایب شود پس حس مر صورت را تمام مجرد نتواند کردن و چون
حس آینه صورت جسمانیست و پذیرای صورت جسمانی با پهنا و درازا
و اختلاف وضع جزوها پس حس بی آلت جسمانی نتواند صورت
پذیرفتن و خبر را اندر یافتن و دیگر آنست که این صورت اندر
خیال و مصور باشد و فرق ندارد خیال از حس به آنکه صورت
را هم با فضول مادی پذیرد و مجرد نتواند پذیرفتن و هم چنان خیال
آن صورت پذیرد جسمانی پذیرد با کمیت محدود و کیفیت محدود
و اجزای وی را مشاهده کند و وضعها مختلف بیند چنانکه حس
بیند پس شک نیست که آن صورت را باندازه و با آن

اختلاف جزوها اندر وضع پذیرای بود همچون وی باندازه وضع پس
پس صورت خیالی هم بآلت جسمانی بود و آن آلت بهره است
اندر جای جسمانی که مقدم مغز است که هرگاه که انجا سیاهی افتد
این صور تمام خیالی باطل شود ولکن فرق میان این صورت
خیالی و میان این صورت حس آنست که این صورت سپس
زایل شدن محسوس اندر خیال نماند و این فرق نبود و ثبات
دیگر که این صورت بافضول بود و آنقش بکار آید جسمانی که اندر وی
قرار گیرد و اما اندر یافت وهم مر معنی راست که اندر محسوس
بود و نتواند اندیشه جدا کردن که هم با آن محسوس تواند اندیشه و دانستن
پس این نیز هم جسمانیست و ما دانیم که مردمی معنیست که میان
مردمان اندر وی خلاف نیست و درازی و کوتاهی و پیری و
جوانی شرط وی نیست و ما این معنی را اندر همی یابیم بکلیه جدا یا
تفصیل جدا اگر اندر نیافتمی نگفتمی که درازی و کوتاهی شرط وی
نیست و هرچند کوششیم که این معنی را اندر خیال انگیزیم نتوانیم
آنش پدید که هرگاه خیال خواهد و هم که او را پدید و صورتی
تشخص چون زید یا عمرو یا چون مردمی که هرگز نبوده است ولکن اگر

بودی هم شخصی بودی و هم با آمیزش فضولی مادت بودی و بجمله
طاقت نیست قوت حیوانی را که آن معنی را که وی کلی بود و مشترک
بود اندر یابد بلکه معنی‌های شخصی را اندر یابد همچنین تصدیقهای کلی را
اندر نیابد پس آن قوت که مردم بوی اندر یابد معنی‌های کلی را
مجرد آن قوتی دیگر است و باین قوت مجهولها را معلوم کند و دیگر
حیوانها را این نیست که شاید بودن که ایشان را آن بود که چیزی
فراموش کرده بودند یاد آیدشان بطلب اندیشه که باتفاق و اما
چیزی که مجهول بود از کردنی یا دانستنی و آنرا ندانند و دانند که
ندانند بحیلت اندیشه و حد اوسط آوردن ایشان را نبود و الا
آنچه اندر طبع ایشان بود چون حاجت افتد آنگاه طبع ایشان را
بخاطر آرد و صورت بندد و بکنند و آن یک گونه بود و اگر ایشان را
قوت جستن چیزهای مجهول بودی گوناگون چیزهای بجستندی
و بکار آوردندی و دیگر پدید آمدی و ایشان هم هر یک گونه و بر یک
کردار نبودندی پس خاصیت مردم تصور و تصدیق کلیات است
و استنباط کردن مجهولات از علوم و صناعات و این هم قوت
یک نفس است مرتبه‌های عقلی باید که دانسته آید که نخستین

صورتست اندر یافت نظری مر جان مردم را پذیرای این معقولات که گفته آید و با دل ساده بود و هیچ صورت معقول اندر وی نبود و لیکن پذیرای بود و این را عقل هیولانی خوانند و این عقل بقوت خوانند و از ان پس دو گونه معقولات اندر وی آید یکی اولیات حقیقی اندر وی که هر نیست نه پذیرفتن وی چنانکه وصف ایشان کرده ایم و دیگر مشهورات که بعادت پدید آید و فایده مشهورات اندر کردار بیشتر بود و چون چنین شود او را عقل بملکه خوانند و خرد توانا که توان اکنون چیزها را شناختن سیوم درجه آن بود که معقولات مکتسب را اندر یابد و آنگاه او را عقل بفعل خوانند و شاید که این معقولات را که اندر نفس حاصل آنگاه که اندر نفس ایستاده بود عقل مستفاد خوانند و عقل مستفاد بحد اوسط بود و بی حد وسط و عقل بملکه بی واسطه و بی کسب بود و این معقولات نشاید که با آلتی جسمانی و بی قوت جسمانی

مر مستفاد کسبی است که نشاید بکسب آلتی جسمانی بی قوت جسمانی

نشان دادن آنکه فعل عقلی نه با آلتی است جسمانی

نشان آنکه فعل قوت عقلی با آلت جسمانی نبود و یکی آنست که مر فعل قوتی که با آلت جسمانی بود چون آلت را خبری

رسد یا اندر نیابد یا چنان اندر یابد که راست بود چون چشم که آنجنبش رسد نه بیند یا چیزی دیگر گونه بیند دوم دیگر که آلت را اندر نیابد زیرا که میان وی و میان آلت آلتی نبود چنانکه چشم که خود را نه بیند و ازین قبل اندر یافت خود را اندر نیابد سه دیگر که اگر کیفیتی بود که مر او را جوهری شود مر او را اندر نیابد چنانکه حس لمس که سوار المزاج را هر گاه که اندر وی جوهری شود چون دق اندر نیابد و چهارم که خود را نیز ازین قبل اندر نیابد چنانکه وهم خود را اندر وهم نتواند گرفتن پنجم که چون چیزی قوی را اندر یابد چیزی ضعیف را بأثر وی اندر نیابد چنانکه چشم که چون آفتاب را بیند روشنائی ضعیف را پس وی نتواند دیدن و گوش چون آواز بزرگ شنود آواز خرد پس وی نتواند شنودن و دهان چون مزه قوی یابد مزه ضعیف اندر نیابد زیرا که آن آلت جسمانی بآن چیز قوی مشغول شده باشد و بوی اندر آو یخته و ششم که چون اندر یافتن سخت قوی بود آلت از کار بیوفتد و باشد که تباه گردد و هفتم سال بر آید واز چهل که بگذرد و قوتهای تنومندی همه نقصان گیرند یا نقصان

گیرند یا نقصان همه اندامهاش و قوت خرد آلت را و خود را
و اندر یافت را اندر یابد و چون چیزی قوی اندر یابد قوی تر
شود و ضعیف را آسانتر اندر یابد و باشد که پس چهل سال قوی تر
شود بلکه بیشتر چنین بود الا کسانی را که خرد افسانرا آلت
بکار آید و آلت تباه شده بود و بکار آمدن آلت پیشتر بگوییم
و چون خرد بی نگاه تباه شدن آلت کار بکند دلیل آن نبود
که او را خود بخود کاری خاص نیست که باشد که شغل وی آلت
وی را از خاص فعل خویشتن باز دارد چنانکه کسی غمگین شود از
کارها که نباید کردن بایستد یا چون سخت شاد شود آنگاه نیز
بایستد کار نکند و باشد که نخست آن آلت بکار آید تا فعل
خویش پس تواند کردن مثلا کسی که بجایی او را کاری بود نشاید
بودن که نخست باید که ستوری مرا بانجا رساند که تا آنگاه فعل خویش
کند ولکن چون چیزی بوقت معطل شدن آلت و نقصان
آلت فعل نیک بکند نشان آن بود که او را آن آلت بکار
نیست پس اگر نقصان آلت وی را از فعل باز دارد
باشد که از قبل آن عذر بود که گفته آمد برهان برانکه

پذیرای معقولات جسم نیست اینکه گفته آمد نشانی بود
بر آنکه فعل نفس اندر ادراک معقولات فعل خاص است و آلتش
بکار نیست و او خود بخودی خویش ایستاده است و اینجا راهها ست
بر آنکه پذیرای معقولات جوهری بود که بخود ایستاده بود و
نشاید که صورت معقولات اندر جسمی بود یا اندر قوت جسمانی
و ببایدد انستن که ماهیت معقولات دو گونه بود یکی آنکه او معنی
یگانه است که قسمتش نیست چنانکه تصور کردن معنی هستی و معنی
یگانگی و یکی آنکه آنرا قسمت هست و او را بهرها ست چنانکه
معنی فهمی که او را جزوها اند بلکه چنانکه معنی انسان که وی از
معنی حیوانی و ناطقی اند و لکن هر چند چنین است تا بجا یکی نباید این
دو معنی مردم نبود که مردم بدان جهت که مردم است یکی معنیست
زیرا که نه ناطق تنها مردم است و نه حیوان تنها بلکه جمله هر دو که
یک جمله است و خانه بدان جهت که خانه است یکی معنیست هر چند
که او را جزوها ست و مردم از جهت یکی معقول است و اما آن
چیز که خود ورا بهره نیست ورا خود جز یکی نیست پس معقول
وی خود جز از جهت یکی نبود پس صورت این معقول یا اندر

جسمی بود یا اندر قوتی جسمانی که قایم بود بجسم او اندر گسترده را
بجسم گستردن سپیدی اندر جسم یا گستردن گرمی اندر
جسم یا اندر گوهری بود تا جسم و نه اندر جسم و اگر اندر جسم
بود یا اندر قوتی در گوهر گسترد اندر جسم چون جسم را پاره کنی
تو هم معنی بهره پذیرفته بود پس هر معنی که اندر ان چیز بود بهره
تواند پذیرفتن بوهم و معقولات یگانگی و معقولات مرکب
از جهت یگانگی بهره نپذیرد بوهم پس ایشان اندر جسم
و اندر چیزی گسترده اندر جسم نبوند پس پذیرا ایشان گوهری
بود نیز از بهره پذیرفتن بوهم و آمیختن بجسم و اندرون و بیرون
نبود چون معقول جزو پذیرد که آن جزو هم معنی کل دارد
یا معنی کل ندارد اگر هم معنی کل دارد و کل او را مخالف با معنی بود
یا بجزو معنی و خلاف معقولات نقص معنی بود پس کل جزو را اختلاف
ندارد و این محالست و اگر خلاف دارد و شک نیست که معنی
جزو داخل بود اندر معنی کل را ندو بیرون نبود تا آن جزو انگاه
جزو شود و مخالف نشود که ما توهم قسمت کنیم و لی آن توهم
جزو او را خود مخالف نبود پس انگاه این معنی معقول شود

که ما تو هم قسمت کنیم پیش از آن معقول نبود که هر چه ورا جزوی
معقول بود چون جنس و فصل تا جزو معقول نبود وی معقول
نبود یا جزو پیشتر خود و مخالف بود و جایگاه دیگر داشت و خود را
جدائی جایگاه پیش از قسمت بود و لکن چاره نیست که این جزوها بی
نهایت بود و شک نیست که اندر میان ایشان بسیطی بود و آن
بسیط را بهره نشاید پذیرفتن بجزوهای معقول که مخالف کل بود و نه
بجزوی که مخالف کل بود زیرا که کل را صورتی بود معقول جز صورت
آن جزو که مجموع دو چیز را حالی بود جز حال یگانه دو چیز یا بهتری یا فزونی
یا مخالفت شما یا مخالفت شکل و این حالها چون اندر معنی معقول بو نه
معقول بوند که معقول آنست که معنی اندر عقل آید و چون این خلاف
اندر عقل آمده بود معقول بود پس باید که هرگاه که انسانیت معقول کنی
این لاحق را این حال نیارد که بهیچ مخالف است مر جزو را با انسانیت
موافق است معقول بود و این واجب نیست پس واجب باشد که این
مانع نیست از معقول بودن انسانیت بجز انسانیت و چون سخن اندر
معقول انسانیت کنیم بجز انسانیت این حدها نباید و نشاید که جزوی بود
الا مخالف کل و آنکه لازم آید آنچه آید بحقیقت انسانیت معقول بجز صورتی جز را

اندر یابد الا باین حالها که از جهت مقدار و وضع جسم اند و شک نیست که صورتی
حقیقی که مجرد است از وضع و کمیت محدود و مجرد پس بسبب هستی بود اندر بیرون
یا مجرد بسبب هستی بود اندر عقل پس اگر بیرون جایگاه و را وضع و کمیت لاحق
اند حقیقت مردمی را مجردی نبود از وضع محدود پس حقیقت مردم که همه
مشترک اند اندر وی بی وضع محدود را وجود نبود جز وهش اندر نیابد و لیکن
نه چنین است که این معنی را وجود است و خرد وی اندر یابد و اندر حدیث بهره
پذیرفتن صورت مجردی مخالف جنبی دیگر است که این جزو مخالف آنجا همی افتد
که تو قسمت افکنی و اگر بگردانی جای دیگر افتد و تیغ و جسم تو بود و این محال
بود پس از اینجا پدید آمد که جایگاه پذیرای معقولات گوهریست نه جسم و نه اندر
جسم

زیادت بیان اندر حدیث بیزاری فعل عقل از آلت

اگر قوت اندر یافتن را آلتی بود از آلتهای جسمانی یا او را اندر یابد یا اندر
نیابد و لکن اندر تن او هیچ چیز نیست که عقل او را نتواند یافتن و چون اندر
یابدش شک نیست که صورتش مغیش را بپذیرد آنگاه از وی بیرون نبود
یا آن صورت و مغیش او است صورت آلت بود که چون نفس اندر آن آلت
بود آن صورت پیوند او هم با آلت و هم بنفس پس نفس او را اندر یابد
پس باید که همیشه تا نفس اندر آن آلت بود اندر یابدش یا صورتی دیگر بود بشمار

که نفس او را بپذیرد و اگر صورتی دیگر بود و نفس او را تنها بپذیرد و سبب آن
آلت پس نفس بخودی خویش صورت پذیرد و اگر بانبازی آن آلت پذیرد
تا آن صورت هم بادی بود و هم بآلت چون آن صورتها و آن صورت
اصلی که آلت را بمعنی یکی اند و بینی ایشان بسبب چیزی جز بنی بود که مقارن
یکی بود دون دیگر چنانکه بعلتهای پیشین گذشته است و اینجا این حالی نیست
که هر دو صورت اندر آن یکی ماده اند و پیوند دارند با یکی گوشه حالهای باوی
و هر دو نیک جای اند و اندر یک جبر اندیش میان این دو صورت دوئی
نبود و محال بود که دو بوند بی جدائی پس پدید آمد که نشاید که اندر یابنده
صورت آلت بالت بود چون نشاید که جسمی را قوتی بود بی نهایت و قوت
خرد بی نهایت است که معقولاتش بی نهایت آید و هر کدام را که خواهد اندر یابد
پس آن جای که پذیرای معقولات است جدا است از جسم و بخود ایستاده است
و تنها بی جسم او را زیان ندارد و جسم سبب ایستادن وی نیست پس پیدا آمد
حال بقای نفس و کدامی قوت یافتنش درست میشود که نفس اگر با بدن بهم
آید از سببی بیرون بدن و پیش از بدن آن نفس نبود زیرا که اگر پیش
از تنها نفس یکی بودندی یا بسیار بودندی یا یکی و اگر یکی بودی و از آنگاه
بسیار شدی همان یکی و پاره پاره شدی بهره پذیر بودی چو جسم نبود و

و گفتیم که این گوهر بهره پذیر نیست و اگر بسیار بوند نوع شان یکی بودی و
با عراض مادی جدا جدا شدندی پس ایشان مادی بودندی پس نفس پیش
از بدن نبوده است که بودن وی پیش از بدن معطل بود پس آنگاه
موجود شود از سببهای وجود که آلت وی موجود شود و چون موجود شد
و جوهر بود نماند باندن اصل وجود وی و چون آلت وی تباه شود
و وی نه بآن آلت ایستاده شد اندر آن آلت وی تباه نشود آری
قوتهای آلتش چون حس و تخیل و شهوت و غضب و هرچه بدین ماندات از وی
جدا شود و تباه شود و تباهی آلت سخن اندر عقل فعال چون معقولات
اندر نفس بقوت است و بفعل همی آید باید که چیزی بود عقلی که وی ایشان را
از قوت بفعل آرد و تو شک نیست که یکی بود از آن عقلها که اندر علم
الهی گفتیم و خاصه آنکه بدین عالم نزدیکتر است و او را عقل فعال خوانند
که وی فعل کند اندر عقلهای ما تا از قوت بفعل آیند ولکن تا نخست محسوسات
و خیالات نبوند عقل بالفعل نیاید و چون محسوسات و خیالات موجود
آیند آمیخته بوند صورتها با عرضها غریب و پوشیده بوند چنانکه چیزها
اندر تاریکی پس تابش عقل فعال بر خیالات افتد چون روشنائی
آفتاب بر صورتهایی که اندر تاریکی بوند پس از آن خیالات صورتها

مجرد اندر عقل افتد چنانکه بسبب روشنائی صورتهای دیدنی اندر
آئینه و جسم افتد و چون مجرد بوند کلی بوند که هرگاه که از هر دو ی فضولها
جدا کنی معنی کل نماید و تشخصها بشود اینجا عقل ذاتی و عرضی جدا کند
پس از وی گروه موضوعات و محمولات پیدا شوند و هر محمولی که موضوع را
موضوع بی واسطه اندر عقل پیدا شود و هرچه را واسطه باید فکرت
حاجت
بجا آید و چون نفس مردمی را آشنائی افتد بمعقولات مجرد از ماده و
بر چیزها از نگرستن بحس چون نفس از بدن جدا شود تمام شود و پیوندی
وی با تنش بر تن که باز دارنده وی از تن بود بآخر هرچند که تازی کن
بود با دل چنانکه سواری که بر اسپی نشسته بود تا بجائی رسد و آنجا
همی
قرار کند اگر از اسپ جدا نشود اندر شدن و دل باسپ دارد و از بر تنها
قرار کند بآخر اسپ باز دارنده وی بود از مراد چنانکه با دل رسانیده
بود و چون بسبب تمام شدن نفس عقل فعال با تمیت تابش وی
ایستاده است و نفس بخودی خود بر پای است نه با آلت و نفس باقیست
پس پیوند نفس بعقل فعال تمام شدن وی بود و دایم بود و او را
بالعین و خللی و آفتی نرسد و جدا آمده است که خوشی هر قوتی اندر یافت
وی است مر آنچیز را که وی را بطبع پذیرای وی است و پدید آمده است

که هیچ چیز خوشتر از معانی معقول نیست و ظاهر شده است که محسوس
چندان خوشی ندارد که معقول بلکه وار سی نیز با نیست و پدید آمده است
که سبب چیست که چیزی خوش را اندر یابیم و خوشی بدانیم که پدید آمده است
که این کی بود و کی نبود و از انجا بدانی که چون نفس مردم جدا شود
و باین حد که گفتیم رسیده باشد لذت در او متفاوت و بی قیاس
نبود و چون ورا شوق این کمال مکتسب بود و کمال بآن درجه که کمال
رساند مکتسب نبود ورا اندوه و درد و الم بود و اگر شوق ندارد و او را
حالی خیالی بود بسبب آن اعتقاد که بسته بود و آن فعل که کرده
بود و گویی آنچیز را بخیال ببیند و از خیال نرهد که ورا روی حسی
نبود و آلت خیال یا بدچنان چون اجرام سماوی دانسته آمده است
که آن هر نفس را باز دارنده است از فعل خاص خویش که هرگاه که روی
باین گیهان دارد از فکرت عقلی بگسلد بلکه هر قوتی از دیگر قوت باز دارنده است
شهوت از خشم و خشم از شهوت و دیدن از شنیدن و شنیدن
از دیدن و حس ظاهر از حس باطن و حس باطن از حس ظاهر و باید از شنیدن
که لذت نه بآن باز دارد که نفس اندر وی نیست تا بدانکه نفس اندر وی
نیست و لکن بآن باز دارد که نفس را شوق بود بنظر بدی و چون این شوق

تبه شود تا نفس را صورت و عادت فرمان برداری بدن بشد و آن
جان اندر وی هر چند که بدن تبه شود باز دارنده بود از اندر یافت سعادت
لکن بدن غفلت افگند که نفس را از معقول دانستی و ندانستی پلیدی
و نزبان آن اثرها که ورا خود سعادت خویش فراموش بودی چون
تن تبه شود و آن اثرها بماند انگاه نفس در سعادت آن اثرها واند
چنانکه بجای دیگر این مثل را زده ایم ولکن این حالها غریب اند و چون
فعلها تبه شود اثر عادت تبه شود پس آن الم که از کردار بود جاودانه نبود
و آنکه از نقصان بود جاودانه بود و در شریعت حق همچنین گفته است و چون
پدید آمدن تن واجب کند پدید آمدن جان نشاید که جان از
تن تبه شود والا دو جان بود مر یک تن را سبب خواب
و باید که اینجا حقیقت حال خواب بگوییم سبب خواب باز
گشتن روح جوهر روحانی جسمانیست از ظاهر بباطن تا آسایش را
یا از فعل مشغول شدن بفعلی باطن چون بدانیدن غذا یا از کسی
را که متحلل شود و چندان نماند که اندرون و بیرون بود چنانکه
بحال ماندگی پیری را و گرانی را که حرکت نتواند کرد و سه بیرون
چنانکه بحال تری ما از جهت نرسیدن گداز یا از بخار چنانکه

و این گوهر روح جسمی لطیف هست از بخار اخلاط مرکب شده است و نیز گوهری لطیف
و وی مرکب قوت نفسانیست و از ان قبل چون شده اند و راه بستگی
اندر تنها قوت نفسانی انمه اندامها بگسلد چنانکه شده عصب بینائی و چنانکه
سده صرع و سکته و فالج و چنانکه چون دست کسی به بندند گرانه آن دست
پیش حس نیاید و جنبش از وی بشود و این گوهر گاهی بیشتر بود و گاهی
کمتر و ضعیف مردم و نا تمامی تن بکمی این گوهر بود و ماندهی مزاج وی
سبب خواب و بیدن و آن درشتی اش نه دا ما بوشیا بیت
دیدن از ان بود که قوت متخیله تنها بماند و از مشغول کردن حس ارا
بپرهد و نفس روی از حس بگرداند و از شغل حس فارغ بود و طبع متخیله حکایت
کردن است و در سکون کم افتد پس گاهی مزاج تن را حکایت
کند چون صفرا بود رنگهای زرد نماید و چون سودا بود رنگهای سیاه
و چون حرارت غالب بود آتش نماید و چون سردی غالب بود یخ
نماید و گاهی اندیشهای گذشته را حکایت کند و چون نفس ضعیف
بود جزو دیگر دار وی اندر ماند همچنانکه بحس اندر ماند و اگر نفس قوی بود
یا فرصت آرامش تخیل یابد فارغ بماند و از جنبش و آر استه
شنود صرباش گوهرهای روحانی را اندر وی که سبب نا باشی ایشان

اندر وی از ناپذیرای نفس بود که مشغول بود و نپذیرد چون ایشان
اندر نفس بیایند آن صورتها حالها که اندر ایشان هست تمام صدق آنچه
بهتر بود و مناسب بود مر نفس را اندر بیاید که تابش ایشان بمعنی آن
حالهاست که نه ذاتهای ایشان اندر یا نه هاست چنانکه پیشتر گفته
است پس آن صورتها اگر از جزوی بود اندر صوره صورت ست
بندند و مغیرهاشان اندر حافظه اگر متخیله حکایت بکند و آن صورتها
نکو بیند خود خواب چنان بود که دیده بود و تعبیر و گذارش نباید
پس اگر متخیله شتاب کند و نفس صورت را ضعیف پذیرد که اگر قوی
پذیرد و متخیله شود ساکن کند چنانکه چون از حس قوی پذیرد که چون قوی
فعلی قوی کند نفس روی سوی وی دارد و دیگر قوتها ضعیف فعل کند
و چون متخیله ساکن کرده بود خواب شود چنانکه دیده آید راست بود
پس اگر پیوند نفس بدر سو ضعیف بود و متخیله پیش دستی کند دیده را
از حال بگرداند و بجای هر معنی چیزی دیگر آرد چنانکه اگر تو چیزی
بجوی و باندیشی بسیار متخیله چیزی نتواند کردن پس اگر شتاب داری
متخیله پیش دستی کند و ترا از راه اندیشه ببرد و صورتها اندیشه
قرار نگیرد و درست مر متخیله را بود خود اندیشه خویش را فرامش

آن کنی و پذیران کنی که چگونه یاد آری و نگوئی که چه اندیشیده ام
تا از وی باندیشه دیگر افتاده ام بی قصد آنگاه اندیشه پیشین را بک
بحیلت نگر بجای آوری پس هر خوابی که چنین بود تعبیر باید اورا و معنی
تعبیر آن بود که گوئی چه چیز دیده باشیم از عالم غیب یا متخیله از وی
بچیزی دیگر شد مثلا چه دیدم تا متخیله اورا بدرختی کرد پس پیشتر
بتعبیر تخمین بود و تخمینها بجای آوردن و هر طبعی را عادت دیگر
بود و بهر فصلی و حالی متخیله را محاکاتی دیگر بود و پیدا کردن سبب
پیوند جان مردم بعالم غیب پیوند یافتن جان مردم بعالم
روحانی و جانهای فرشته گوهر یا از آن بود که سخت قوی بود که
حس باز ندارد اورا از کار خویش چنانکه مردم سخت زیرک نفس هم
بتواند سخن گفتن و هم بتواند شنیدن و نبشتن بیکحال پس این نفس
بیداری خود بتواند دیدن آنگاه بخواب بیند و یا از قوت تخیل که
از آلت وی است اندرین کار که هم زیر را رسد و هم زبر را تا نفس
را یاری کند پیوند زیرا بغفلت وی از حالهای حسی بغایه کردن شود
او خشکی بر وی یا دل وی باندیشه بیشتر بود بمحسوسات عالم و چنان
بود که گوئی که وی از محسوسات غایبست که رنج وی سیلان ضعیف

آید به بیرون از اندکی و اندرون فعل قوی کند از تیری و خشکی که ضد تیری و گرانی است یا از جهت خواب که حس را بهشته بود بسبب صورت کند پیدا بود و بحس اندر یافته که ایشانرا وجود نبود و قوت نفس که اندر غیب بپذیرد و گونه نپذیرد و یکی همچنانکه بود و یکی ضعیف تر و اندر فرمان خیال پس خیال نهاد که آن چیز را نگاه دارد و حکایت کند بچیزهای دیگر و چنان نماید که کسی همین سخن گوید و چون قوت متخیله قوی بود حس مشترک را بخود گیرد و آن صورت متخیله اندر وی نشاید تا آنچیز محسوس شود که حس مشترک چون آئینه است اگر حس ظاهر صورتی گیرد اندر وی افتد و آنگاه بود ادراک و بحقیقت محسوس آن صورتست که اندر اینجا افتاده است نه صورت بیرونی و اگر چه هر دو را محسوس خوانند بدو معنے بود و اگر آن صورت از اندرون آید و قوی بود هم اندر وی بیند و چون اندر وی نیست محسوس بود که محسوس این صورت است او هر جا خواهی ای قوی و باز دارند بسبب این صورت اندر حس مشترک بوقت بیداری دو چیز است یکی غلبه حس ظاهر و مشغول شدن حس مشترک بحس ظاهر و یکی ضعیفی متخیله که خرد او را باشکنند و صور نهاد را بدرد

دارد چون وی بود صورتگریش اگر قوی بود ورا حس بها مشغول
نکند و اگر متخیله قوی سخت قوی بود او را نجود دستا ندر اگر عقل
ضعیف بود یا از کار باز ایستاده بود بسبب بیماری را کس نبود که متخیله را
باز دارد پس متخیله هر چیزی را تمام صورت کندش اندر حس مشترک
قرار گیرد و از این سبب هر که ورا خرد نبود صورتهای محال بسیار
ببیند تا اگر کسی که هم وی خرد غلبه کند خرد تجاوزش کند و متخیله اندر وقت
نمایش هم را با قوتی دیگر افتد تا از هر چه ترسد بیند یا از هر چه آرزوش
افتد ببیند **فصل معجزات و کرامات پدید شده است** بعلم
بنشین که هیولی این عالم طاعت دار نفس و عقل است و صورتها که
که اندر نفس نشسته است سبب وجود صورتها است اندرین عالم
و بایستی که هیولی این عالم طاعت داشتی نفس مردم را که وی
از آن گوهر است ولکن نفس مردم ضعیف است و هر چند ضعیف است
بعضی اثر با نفس عالم باید که چون اندر وی صورتی افتد مکروه مزاج
تن سرد گردد و اگر صورتی شهوانی اندیشد اندر وقت حرارتی وجود
آید اندر او عیب ریاح بود چه در آرد تا اندام شهوت جنبان شود
که شهوت را باید و این سردی نه گرمی دهد نه از گرمی و سردی دیگر همی آید

که مانع بود هرچند سخت ... از نفسها مردم نه اندر تن خویش
ولکن اندر او چون پدید آمده است بادی که خاصه آلت نیست
و در او جوهر بادی افتاده است و مگر نفس وی بوسه و عشق وی
ورا چون طبیعی است را اینجا خود الف نیست بود که نزدیک این بود
بلکه طبیعی واصلی پس از این قبل مردم نفس هم اثر همی تواند کردن
اندرین مقدار که سو نه هیولی دارد با حد همی تواند جدا آن
سبب که قوت این نفس نه چون قوت نفس عالم است
این اثر نیز ضعیف سخت بود و اند بعضی نفسها
که بوهم به چشم زدگی اندر جسم دیگری اثر کنند و لکن
با اینهمه مانع نیست که از خرد که بعضی را نفس قوی افتد
که اندر اجسام این عالم فعل عظیم تواند کردن هم بنحو اسبیت
خویش با اجسام این عالم بسبب وی تغییر عظیم پذیرد و گرمی
گرمی و سردی و جنبش از اینجا شکافند همه معجزها
پیدا کردن حال نفسهای قوی در افتاده
آمده است که محمولات با حد اوسط بجا همی آرند و حد اوسط
یا از تیزی فهم افتد که حد شو ... اندر نفس افتد ... آید

از راه استگی نفس بود اندر پذیرفتن را از عقل فعّال یا از
معلّمی افتد و حدس نیز دو گونه بود یکی بدیر و دیرناک
و یکی زود و فریضه نیست که اندر حدس مسئله افتد و این
مسئله که اگر بحقیقت کیری هر مسئله بحدث اندر یافته اند
که یکی از کسی آموخته است و این پیشین همیشه از کسی
نیاموخته است که کسی بود که بجوید اندر یافته است و اگر کسی
استقصا کند و چیزها را عالم بداند بیشتر چیزها از
درستی افتد یا گمانی قوی افتد که وی استنباط کرده
بوده است و چون اندر میان مردمان کسی بود که ورا او
بیشتر چیزها معلّم باید و هیچ حدس نتواند کردن
بلکه نیز بود که معلّم نیز فهم نتواند کردن شاید که یکی بود
که بیشتر چیزها را بحدس بجای آورده اند کی حاجت بود
ورا بمعلّم شاید که کسی بود نادر که چون بخواهد بی معلّم اند
یک ساعت از اوّل علوم بترتیب حدسی
تا آخر برسد از نیک پیوندی وی بعقل فعّال تا ورا
خود هیچ اندیشه نباید کرد و از چنین پندارد که از جائی

اندر دل وی همی افگنند بلکه حق خود این بود و اینکس باید
اصل بعلم مردمی از وی بود و این عجب نباید داشتن
که ما کسی دیدیم که ورا این منزلت نبود و چیزها با اندیشه
و برنج آموختی و لکن بقوت حدس از رنج بسیار
مستغنی بود و حدس وی در بیشتر چیزها موافق آن بودی
که اندر کتابهاست پس ورا به بسیار خواندن کتابها
رنج نبایستی بردی و این کس را بهژده سالگی تا نوزده سالگی
علوم حکمت از منطق و طبعیات و الهیات و هندسه و حساب
و هیات و موسیقی و علم طب و بسیار علمهای غامض
معقول شد چنانکه دیگری چون خویشتن بدید پس از آن
سپس سالها بماند و چیزی بیشتر نیفزود بران حال اول
و دانند که هر یکی ازین علمها سالها نخواهد بآموختن
پیدا کردن حال نفس قدسی که پیغمبرانرا بود اما
نفس قدسی نفس ناطقه پیغمبران بزرگ بود بحدس و بپیوند
عالم فرشتگان بی معلم و بی کتاب معقولات بداند و تخیل
بجا از اسد ار مر اسے ۱۱۰۰۱

و وحی شوندی بود میان فرشتگان و میان ایشان تا انبیا و هم
بایگاهی و اورن از حالها و اندر هیولی عالم تاثیر کند تا
معجزات آورد و صورت از هیولی ببرد و صورت
دیگر آورد و این آخر مرتبت مردمیست و پیوسته است
بدرجه فرشتگی و اینچنین کس خلیفه خدای بود بر زمین
و وجود وی اندر عقل جایز است و اندر بقاء نوع
مردم واجب است و بیان این از جایگاهی
دیگر است تا اینجا بود سخن گفتن اندر علم
طبیعی

و الله اعلم بالصواب جمادی الاول [illegible]
کتاب دانش
سنه ۱۳۰۹

Date	No.	Date	No.

A.P.W.A.